

نام رمان: عشق هرگز نمی میرد (بلندی ها بادگیر)  
نویسنده: امیلی برونته

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## یک خانه قدیمی عجیب

بیان شده توسط آقای لاکوود مستاجر تراش کراس گرنج

## ۱- یک خوش آمدگوئی خشن

من هم اکنون از ملاقاتی با صاحب خانام برگشته‌ام، تنها همسایه‌ای که تا مسافتهای دور در اطراف خود دارم. فکر نمی‌کنم در تمام انگلستان می‌توانستم یک خانه ییلاقی پیدا کنم که اینگونه از اجتماع و مردم دور باشد.

آقای هد کلیف و من برای تقسیم کردن این فضای خالی بین خود بسیار مناسب هستیم و در حالی که من سوار بر اسب نزدیک می‌شدم، چشمان بدگمان او در زیر ابروانش جمع شده بودند.

گفتم: «آقای هد کلیف؟»

با اشاره سر بمن جواب داد.

«من آقای لاک وود هستم. مستاجر جدید شما در تراش کراس گرنج مفتخرم که در اولین فرصت بعد از ورودم شرفیاب می‌شوم.»

انگشتانش همچنان در جیب کتش قرار داشتند.

در حالی که به دروازه تکیه داده بود و با دندانهای بسته صحبت می‌کرد

گفت:

«بیائید تو!»

وقتی که دیدن اسبم با سینه‌اش به در فشار می‌آورد، دستش را از جیبش

---

عشق هرگز نمی میرد

---

۴

در آورد تا زنجیر در را باز کند سپس قبل از من از راه سنگی بالا رفت و در حالی که ما وارد حیاط شدیم گفت:

«ژوزف اسب آقای لاک وود را بگیر و کمی شربت بیاور».

من فکر کردم باید فقط یک پیشخدمت داشته باشد. علف در میان سنگفرشها روئیده بود و بنظر می رسید که فقط گله گاو آنها را کوتاه می کند. ژوزف بنظر پیرمرد بد خلقی می رسید.

در حینی که اسب را می برد با لحن دلگیری من من کرد، «خدا بما کمک کند» وودرینگ هاتیز نام خانه آقای هد کلیف بود. وودرینگ یک صفت محلی است که تنیدی و خشونت هوا را در این قسمت دورافتاده یورکشایر در هنگام طوفان توصیف می کند. می توان از روی خمیدگی چند درخت رشد نیافته در انتهای خانه و از صف بوته های خاردار که همه شاخه هایشان متمایل به یکطرف شده اند طوریکه گوئی گرما را از خورشید تمنا می کنند، قدرت طوفانی شمالی را حدس زد.

خانه محکم ساخته شده است، پنجره های باریک آن عمیق در دیوار قرار دارند و در بیرون گوشه های آن سنگهای بزرگی از آن محافظت می کنند.

قبل از آنکه وارد شوم لحظه ای توقف کردم تا کنده کاریهای قدیمی را روی سر در تماشا کنم. روی آن من تاریخ «۱۵۰۰» و نام هارتون ارنشاد را دیدم. دلم می خواست در مورد آن مکان سوالاتی بکنم ولی صاحب خانه حوصله جوابگویی نداشت.

با عبور از یک پله وارد اطاق نشیمن خانوادگی شدیم. روی دیوار در یک انتها تا سقف ردیفهای ظروف فلزی و پارچهای نقره ای و ظروف نوشیدنی قرار داشت. روی آتشگاه بزرگ چندین تفنگ رگبار و یک جفت طپانچه دیده

می‌شد. کف اطاق از سنگ سفید یک دست پوشیده شده و صندلی‌ها تکیه گاههای بلندی داشته و سبزرنگ بودند. یک سگ عظیم‌الجثه و بچه‌هایش دراز کشیده بودند. سگهای دیگر در گوشه‌های دیگر در رفت و آمد بودند. اگر این اطاق و اثاثیه آن به یک کشاورز ساده شمالی متعلق می‌بود چیزی غیرعادی نبود. ولی بین روشن زندگی و خانه آقای هد کلیف تضادی وجود دارد. ظاهر وی شبیه به گولی‌های سبزه است ولی از نظر لباس و ادا و اطوار شبیه به مالکان روستائی است. شاید نسبت بخود کمی بی‌مبالا باشد ولی نیکوکار و خوش‌اندام بوده و مطمئناً بدخلق است.

من در کنار آتش نشستم و با نوازش سگ مادر مدتی سکوت نمودم. آقای هد کلیف بتندی گفت: بهتر است او را تنها گذاری، و در حالی که سگ دندانهایش را بمن نشان می‌داد، با پایش سگ را دور کرد. سپس درحالی که به طرف دری که به اطاق زیرین باز می‌شد، می‌رفت دوباره فریاد زد: «ژوزف».

\ ژوزف در اطاق زیرین غرغر کرد ولی هیچ خبری از او نشد بنابراین آقای هد کلیف بدنبال او پائین رفت و مرا رودر روی سگ مادر و یک جفت سگ گله که مراقب تمام حرکات من بودند، تنها گذاشت. من بی‌حرکت نشستم و نتوانستم عدم علاقه خود را به حیوانات نشان ندهم و بزودی بزرگترین سگ روی زانوانم پرید. من او را پائین انداختم و میز را بین خودم و او قرار دادم. این امر موجب شد که هر سه تایشان بلند شده آماده حمله شوند. دیگران هم آمدند و به آنها ملحق شدند. من محاصره شده بودم و باید کمک می‌طلبیدم.

خبری از آقای هد کلیف و پیشخدمتش نشد. خوشبختانه یک زن تنومند از آشپزخانه با بازوان لخت و گونه‌ای که در اثر طبخ‌ی برافروخته شده بود به

میان ما آمد و با ماهی تاوه سگها را راند. هد کلیف دیرتر وارد شد.

و پرسید: «چه خبر شده است؟!»

من به او آنچه را که در مورد سگها می اندیشیم گفتم.

او اشاره کرده آنها به کسی که به چیزی دست نزنند کاری ندارند. و

یک لیوان در مقابل من گذاشت و میز را سرجایش قرار داد و گفت:

«سگها حق دارند که مراقب باشند، لیوانی شربت بنوشید».

«نه متشکرم».

«آنها که گازت نگرفتند؟»

«اگر گاز می گرفتند نشانشان می دادم».

«هد کلیف خندید».

او گفت: «بیا. بیا. آشفته شده ای آقای لاک وود. کمی شربت بنوش.

آنقدر کم مهمان بخانه ما می آید که باید اعتراف کنم من و سگهایم رسم

مهماننوازی را بلد نیستیم. سلامتی؟»

من قبول کردم و متوجه شدم که ناراحت شدن از دست یک عده سگ

بدرفتار احمقانه است و همچنین احساس کردم که دیگر تمایلی ندارم که با

عصبانی شدن موجبات سرگرمی میزبانم را فراهم کنم.

او شاید با درک این موضوع که رنجاندن یک مستأجر خوب احمقانه

است با نرمی بیشتری شروع به صحبت کرد و در مورد موضوعی حرف زدند که

خیال می کرد مورد علاقه من است. من او را بسیار باهوش یافتم و قبل از آنکه

بخانه برگردم پیشنهاد ملاقات دیگری در فردا به او کردم. او تمایل بیشتری برای

هم صحبت شدن با من نشان نداد ولی برای من فرقی نمی کرد.

## ۲- استقبال سرد

دیروز بعد از ظهر هوا مه آلود و سرد بود. من تقریباً تصمیم گرفته بودم که در کنار آتش بمانم ولی وقتی بعد از شام بالا آمدم دیدم پیشخدمتم هنوز مشغول روشن کردن آتش است. کلاه خود را برداشته و بعد از چهار مایل راهپیمائی به دروازه باغ آقای هد کلیف رسیدم در موقعی که اولین تکه های برف سبک باریدن گرفته بود.

روی آن تپه سرد، زمین یخ زده و سفت شده بود. و هوا آنقدر سرد بود که می لرزیدم. بیموده روی درب جلوئی کوبیدم و سگها شروع به پارس کردن نمودند.

برای بار دوم به درب کوبیدم چهره عبوس ژوزف در پنجره گرد انبار ظاهر شد.

او فریاد زد: «چه می خواهید؟ ارباب در مزرعه است.»

پرسیدم: «آیا کسی نیست که در را باز کند؟»

«فقط خانم در خانه است و اگر تا شب هم فریاد بزنید در را باز نخواهد کرد.»

«چرا. نمی توانید به او بگوئید که من کیستم؟»

«بمن ربطی ندارد» و سپس ناپدید گشت.

اکنون برف با دانه های درشت می بارید. نزدیک بود که برای بار سوم درب را بکوبم که مرد جوانی که کتی بر تن داشت و یک بیل در دستش بود از حیاط پشت آمد. او بمن گفت که دنبال او بروم و بعد از گذشتن از اطاق شتو و حیاطی که در آن یک انبار ذغال و یک تلمبه و یک دانه کبوتر بود، سرانجام

وارد اطاق بزرگ و گرمی که در دفعهٔ پیش در آن از من پذیرش شده بود شدیم. آتش زیادی در آتشدان می سوخت و نزدیک میز که برای غذای عصر آماده شده بود مختصر به دیدن خانم خانه شدم. من تعظیمی کرده و منتظر ماندم و فکر کردم که او از من تقاضا می کند که بنشینم. او به من نگاهی کرد و به پشت صندلی تکیه داد و خاموش و بیحرکت نشست.

من اشاره کردم: «هوای بدی است. برای صدا کرن خدمتکار شما دچار زحمت زیادی شدم خانم هد کلیف».

او لب از لب نگشود و با نگاهی سرد مرا نگریست و بطور فزاینده‌ای بدخلق بود.

مرد جوان با خشنونت گفت: «بنشینید، آقای هد کلیف الان می آیند».

من اطاعت کردم.

یکی از سگها این بار بسیار دوستانه‌تر از بار اول نزدیک من آمد.

گفتم: «حیوان زیبایی است. آیا خیال دارید توله‌ها را نگه دارید مادام».

خانم میزبان بی ادبانه‌تر از هد کلیف گفت: «آنها مال من نیستند».

من دوباره اشاراتم را در مورد هوای بد آن بعداز ظهر تکرار کردم.

خانم گفت: «نباید بیرون می آمدید» سپس بلند شد که از طاقچه بالای دودکش دو فنجان چای رنگین بردارد.

قبلاً درجائی نشسته بود که نور به او نمی تابید ولی اکنون می توانستم چهره و اندامش را بطور مشخص ببینم. بنظر می رسید که تازه دوشیزگی را پشت سر گذاشته است و شمایل قابل تحسین و ظریف‌ترین چهره‌ای که تاکنون دیده بودم، داشت.

فنجان‌ها دور از دسترسش بودند. من خواستم به او کمک کنم. او رو

بمن کرد و گفت:

«من به کمک شما احتیاجی ندارم؟»

با دستپاچگی از او معذرت خواستم.

درحالی که یک فاشق پر از چای روی فوری نگه داشت بود پرسید: «آیا

شما به چای دعوت شده‌اید؟»

من درحالی که لبخندی زدم گفتم: «نه مگر اینکه شما دعوتم کنید.»

او چای را در جایش ریخت و قاشق و فوری را کنار گذاشت و به

صندلی‌اش بازگشت درحالی که لب پائینی‌اش مانند یک بچه بیرون زده و آماده

گریه کردن بود.

در همین ضمن مرد جوان کتی بر تنش کرده و در مقابل آتش ایستاد و

خشمگینانه بمن نگاه کرد. پیش خود فکر کردم که آیا او واقعاً یک خدمتکار

است؟ هم لباسش و هم صحبت کردنش خشن بوده و موهایش نامرتب و

دستانش مانند دستهای یک کارگر قهوه‌ای بودند. بعلاوه طرز سلوکش آزادانه و

تقریباً توأم با غرور بود و نسبت به خانم خانه تواضع و احترامی نشان نمی‌داد.

پنج دقیقه بعد هد کلیمف وارد شد.

او درحالی که برف را از لباسش تکان می‌داد گفت: «فکر می‌کنم خیال

دارید در این برف سنگین به خانه برگردید. آیا می‌دانید که احتمال دارد گم

شوید؟ حتی مردمی که با این دشت آشنائی کامل دارند اغلب در چنین هوائی

راه خود را گم می‌کنند.»

«شاید بتوانم یک راهنما از میان کارگران شما همراهِ خود ببرم. آیا

می‌توانید کسی را بفرستید؟»

«نه نمی‌توانم.»



مرد جوان درحالی که به خانم نگاه می کرد پرسید: «آیا چای درست می کنی؟»  
 سپس درحالی که به طرف هد کلیف برمی گشت پرسید: «آیا این آقا به چای دعوت شده اند؟»  
 هد کلیف با لحنی خشمگینانه و طوری که بکه خوردم چنین گفت: «چای را آماده کن. آیا ممکن است؟»  
 وقتی که همه چیز آماده شد او بمن گفت: «اکنون آقا صندلی خود را جلو بکشید». ما همه دور میز نشستیم و شام بدون هیچ صحبت بیشتری صرف شد.

### ۳- اطاقی برای مهمان وجود ندارد.

بنظر غیرممکن می رسید که آنها هر روز اینگونه ناصمیمانه و ساکت گردهم بنشینند. من فکر کردم اگر من موجب این سردی شده ام وظیفه من است که تلاش کنم آنرا برطرف سازم.  
 سپس شروع به صحبت کردم: «خیلی ها نمی توانند تصور کنند که در اجتماع می توان با خوشحالی زندگی کرد. ولی شما آقای هد کلیف همراه با همسرتان و خانواده»

«آقای همسر من در قید حیات نیست».

من متوجه شدم که دچار اشتباه شده ام و به مرد جوان نگاه کردم.  
 هد کلیف درحالی که نگاهی تنفرآمیز به آن زن می کرد و گفت: «خانم هد کلیف عروس من است».  
 «و این آقای جوان...»

« پسر من نیست. پسر من مرده است.»

مرد جوان سرخ شد و گفت: «اسم من هارتون ارنشاد است و من به شما توصیه می‌کنم که به آن احترام بگذارید.»

او با نگاه تهدیدآمیز به من خیره شد. من بسیار در بین این جمع خانوادگی غریب احساس غرابت نمودم و تصمیم گرفتم که در مورد حضور در بین آنها برای بار سوم احتیاط کنم.

بعد از صرف شام بطرف پنجره رفتم. شب تاریک همه جا را فرا گرفته بود و آسمان و تپه‌ها در وزش باد و گولاک قابل تشخیص نبودند.

گفتم: «فکر نمی‌کنم که بدون یک راهنما بتوانم به خانه برگردم.»

هد کلیف در حالی که برمی‌خاست گفت: هارتون آن گوسفندها را داخل بیراگر تمام شب بیرون باشند برف آنها را می‌پوشاند.

ادامه دادم: «من باید چکار کنم؟»

پاسخی داده نشد و وقتی به اطراف نگریستم ژوزف را دیدم که غذای سگها را می‌آورد و خانم هد کلیف خود را در کنار آتش گرم می‌کرد. با شوفا گفتم: «خانم هد کلیف باید مرا ببخشید که به شما زحمت دادم چند علامت بیراگر را نشانم دهید تا بتوان راه خانه‌ام را پیدا کنم.» او در یک صندلی با کتاب و شمع نشست و جواب داد: «از جاده‌ای که آمدید برگردید. من نمی‌توانم راه شما نشان دهم. آنها بمن اجازه نمی‌دهند از دیوارهای باغ فراتر روم.»

«آیا کارگری در مزرعه ندارید؟»

«نه فقط من و هد کلیف و ارنشاد و زیلا و ژوزف در اینجا زندگی می‌کنیم.»

هد کلیف از آشپزخانه با صدای بلند گفت: «امیدوارم این برای شما

درسی باشد تا دیگر هوس سفرهای احمقانه در این تپه‌ها را نکنید. ما در اینجا اطاقی برای مهمانها نداریم». شما باید تختخواب هارتون یا ژوزف را شریک شوید.

«می‌توانم روی یک صندلی در این اطاق بخوابم؟»

«خیر. یک بیگانه، یک بیگانه است خواه ثروتمند باشد خواه فقیر. من اجازه نمی‌دهم که دور از چشم من کسی در اینجا ول بگردد». با این توهین کاسه صبرم لبریز شد. بلند شدم و بطرف حیاط رفتم. هوا آنقدر تاریک بود که نمی‌توانستم راه خروج را بینم.

ژوزف در زیر نور یک فانوس مشغول دوشیدن گاوها بود. آنها از دستش ربودم و به او گفتم که فردا آنها پس خواهم داد و بطرف نزدیکترین دروازه رفتم. پیرمرد فریاد زد: «ارباب! ارباب! دارد فانوس را می‌دزدد. سگها بگیریدش، بگیریدش».

دو حیوان پشمالو بطرف گلوی من پریدند و مرا بزمین زدند و فانوس خاموش شد. در همین موقع خنده بی‌ادبانه هد کلیف و هارتون خشم و رنجش مرا افزون‌تر ساخت.

سگها نمی‌گذاشتند بلند شوم تا اینکه آنها سگها را صدا زدند.

شدت احساساتم موجب خونریزی بینی‌ام شد. هد کلیف به خندیدن ادامه داد و من همچنان اوقات تلخی می‌کردم. سرانجام زیلا زن پیشخدمت سریع بیرون آمد که ببیند چه اتفاقی افتاده است. او گفت: «شما می‌خواهید مردم را در جلوی در بکشید. به این آقای جوان بیچاره نگاه کنید نزدیک است خفه شود. بیایند تو و من شما را درمان خواهیم کرد».

با این سخنان بطور ناگهانی مقداری آب یخ رو گردنم پاشید و مرا به

آشپزخانه برد. من احساس ضعف و بیماری می کردم. هد کلیف به زیلا گفت که به من نوشیدنی بدهد که بعد از نوشیدن آن تا اندازه ای بهتر شدم. سپس به او اجازه دادم که مرا به طرف تختخواب راهنمایی کند.

#### ۴- یک شب ناراحت کننده

در بین راه بطرف طبقه بالا زیلا به من توصیه کرد که سرو صدا نکنم زیرا که ارباب عقیده غریبی در مورد اطاقی که قرار بود مرا آنجا ببرد داشته و مایل نیست کسی در آنجا بخواهد.

من در را قفل کردم و باطراف نگریستم تمام اثاثیه عبارت بود از یک صندلی، یک صندوقچه لباس، و یک جعبه بسیار بزرگ چوبی که بریدگی های چهار گوش روی آن دیده می شد درست مانند پنجره های یک کالسکه. من بداخل آن نگاه کردم و دریافتم که نوعی تختخواب مضحک قدیمی است و آن نوعی اطاق کوچک بود نزدیک به پنجره که از لبه آن براحتی می شد بعنوان یک میز استفاده کرد. من درها را کنار زدم و با شمعی که در دستم بود بداخل رفتم و درها را بهم آوردم.

در گوشه لبه ای که من شمع را روی آن گذاشتم چند کتاب قدیمی رویهم انباشته شده بودند و خراشهایی روی آن بچشم می خورد که نوعی نوشته بود. این نوشته ها چیزی جز تکرار یک اسم نبود. «کاترین ارشاد» که در اینجا و آنجا به «کاترین هد کلیف» و بعد به «کاترین لیتون» تغییر یافته بود.

من سرم را به پنجره تکیه داده و به خواندن اسم ادامه دادم تا آنکه چشمانم بسته شد. هنوز پنج دقیقه استراحت نکرده بودم که متوجه بوی سوخته شده و بعد دیدم که شمع روی یکی از کتابها افتاده است. بلند شدم و آنرا نگاه

کردم. یک انجیل بود که نام «کاترین ارنشاد» در صفحه اولش و تاریخی مربوط به ربع قرن پیش روی آن نوشته شده بود. آنرا بستم و کتاب دیگری برداشتم و سپس یک کتاب دیگر طوریکه همه آنها را بررسی نمودم.

کتابها بخوبی مورد استفاده واقع شده بودند و لی نه استفاده ای که معمولاً از آنها می شود. هر قطعه از فضای خالی پر از نوشته های بچه گانه بوده و قسمتهائی از آنها بشکل روزنامه درآمده بود. در بالای یک صفحه اضافی یک نقاشی عالی از ژوزف مشاهده کردم که بسیار مرا سرگرم نمود. فوراً علاقه ای نسبت به کاترین ناشناس نمودم و در یک وهله کلمات رنگ پریده را هجی کردم:

یکشنبه ترسناکی بود. کاش پدرم هنوز زنده بود. هیندلی نفرت انگیز است رفتار او با هد کلیف شرم آور است.

تمام روز باران بارید. نتوانستم به کلیسا بروم درحالی که هیندلی و همسرش در طبقه پائین در کنار آتش راحت نشسته بودند، بما امر شد که کتابهای دعای خود را برداشته و به اطاق بالای خانه بردیم تا مواعظ و دعاها را ژوزف را بشنویم. ما سر ساعت در آنجا ماندیم. با اینحال برادرم فکر کرد که خیلی زود پائین آمدیم. او گفت: بخاطر داشته باشید که در اینجا اربابی دارید. من اولین کسی که عصبانیتام کند خواهم کشت. اوه پسر این توئی فرانسیس وقتی می روی موهای او را بکش.

فرانسیس چنین کاری کرد و سپس رفت و کنار شوهرش نشست. آنها مانند دو بچه حرفهای چرند و پرند زدند. ما خود را در گوشه ای پنهان نموده بودیم. من یک شیشه جوهر پیدا کردم و اینجا آمدم و بیست دقیقه مشغول نوشتن شدم. ولی همراهم بی تاب است وی می گوید که باید ردای زن شیردوش را

برداشته و در خلنگزار برویم. ما در باران بیشتر از اینجا سرد و خیس نمی شویم، فکر می کنم که همین کار را کردند زیرا که جمله بعدی در مورد موضوع دیگری است.

فکر نمی کردم که هیندلی بتواند اینگونه مرا به گریه آورد. سرم درد می کند طوری که نمی توانم آنرا روی بالش بگذارم. بیچاره هد کلیف هیندلی او را یک کولی می خواند، و دیگر نمی گذارد که با ما بنشیند یا بخورد. برادرم می گوید که من و هد کلیف نباید با هم بازی کنیم و تهدید کرده است که اگر از او اطاعت نکنیم او را از خانه بیرون می کند. او همیشه پدرم را بخاطر مهربانی اش نسبت به هد کلیف سرزنش می کرد. و قسم می خورد که او را سرجایش نشانند.

سرم روی آن صفحه خم شد و شروع به چرت زدن کردم و سپس بزودی به تخت برگشتم و بخواب رفتم. آیا بخاطر تأثیرات چای بد و یا بدمزاجی بود که من یک چنین شب وحشتناکی را گذراندم؟

یک رویای ترسناک بدنبال رویای ترسناک دیگر بسراغم می آمد: ژوزف مرا به خانه هدایت می کرد. ولی بجای آن به کلیسایی که در راه خانه ها تیز بود برد. واعظ سخنان به صدونود قسمت تقسیم شده بود. مضطرب و بی قرار شدم. دوباره دوباره خمیازه کشیدم. با صدائی رعد آسا به مستمعان گفتم که مرا بخاطر شرارتم تنبیه کنند. تمام مجلس با چوبهائی در دستشان بطرف من بورش آوردند و من که اسلحه ای نداشتم شروع به مبارزه با نزدیک ترین حمله کننده یعنی ژوزف کردم، صدای ضربه ها در کلیسا پیچیده بود. ضربه ها آنقدر بلند صدا کردند که من بیدار شدم.

چه چیزی سرو صدا به راه انداخته بود؟ فقط شاخه یک درخت به پنجره

من می خورد.

در بستر غلتیدم و دوباره بخواب رفتم. این بار بخاطر داشتم که کی خوابیده‌ام و صدای باد و برخورد شاخه را می شنیدم. این صدا آنقدر موجب آزار من شده بود که تصمیم گرفتم ساکتش کنم. بلند شدم و سعی نمودم پنجره را باز کنم. ولی تلاشم بیهوده بود.

سپس پیش خود زمزمه کردم: با اینهمه باید متوقفش کنم. و شیشه پنجره را با دستم شکسته و دستم را دراز کردم که شاخه مزاحم را بگیرم.

بجای شاخه انگشتان دست کوچک سردی به انگشتانم بسته شدند!

ترس وحشتناک مرا در بر گرفت سعی کردم دستم را عقب بکشم ولی دستم گرفته شده بود و یک صدای غمگین فریاد می زد:

«بگذار بیایم تو. بگذار بیایم تو».

درحالی که سعی کردم خود را رها سازم پرسیدم: «تو کیستی؟»

صدائی لرزان پاسخ داد: «کاترین لنینتون. (چرا بفکر لنینتون افتاده بودم نمی دانم در صورتی که بیست بار بیشتر نام ارنشاد را خوانده بودم) من به خانه آمده‌ام. راهم را در خلنگزار گم کرده‌ام!»

در حینی که صحبت می کرد بطور مبهم چهره بچه‌ای را دیدم که از پنجره نگاه می کرد. دوباره فریاد آمد: «بگذار بیایم تو». درحالی که آن دست هنوز دست مرا گرفته بود و من از ترس داشتم دیوانه می شدم.

سرانجام گفتم: «چگونه می توانم؟ اگر می خواهی بگذارم بیایی تو باید

عرا رها کنی».

انگشتانی که مرا گرفته بودند شل شدند. با عجله دست خود را از سوراخ بداخل کشیدم و کتابها را در مقابل آن رویهم چیدم و گوشه‌هایم را در

مقابل صدا گرفتم.

بنظر رسید که بمدت ربع ساعت گوشه‌هایم را گرفته بودم با این وصف در لحظه‌ای که دوباره گوش دادم صدای غمگین تکرار شد. ترس مرا ظالم کرده بود.

فریاد زدم: «دور شو هیچگاه نخواهم گذاشت داخل بیایی حتی اگر بیست سال هم تقاضا کنی».

صدای پنجه کشیدنی از بیرون بگوش رسید و توده کتابها جابجا شد گویی کسی آنرا بطرف جلو فشار داده است. سعی کردم بالا بپریم ولی نمی‌توانستم هیچیک از اعضای خود را حرکت دهم. بنابراین از ترس نعره بلندی کشیدم.

##### ۵- رفتار غریب میزبان من.

گامهای شتابزده‌ای به در اطاق من نزدیک شدند. کسی در را با تندی باز کرد و نوری بچشمم خورد. من درحالی که می‌لرزیدم و عرق از پیشانی‌ام پاک می‌کردم بلند شدم و نشستم. صدائی آرام که گوئی انتظار جوابی را ندارد زمزمه کرد: «آیا کسی اینجااست؟»

من درهای محل خوابم را گشودم هرگز فراموش نخواهم کرد که این عمل چه تأثیری بر او گذاشت.

هد کلیف نزدیک در ورودی با پیراهن و شلواری بر تن ایستاده و شمعی در دستش بود و صورتش به سفیدی دیوار پشت سرش شده بود. اولین حرکت من مثل یک شوک الکتریکی او را از جا پراند، شمع از دستش افتاد. من گفتم: «فقط مهمان شما در اینجااست. متأسفانه بخاطر یک رویای



وحشتناک در خواب فریاد زدم».

هد کلیف دشنامی من من کرد و شمع را روی یک صندلی گذاشت زیرا که نمی توانست آنرا در دست نگاه دارد.

سپس پرسید: «چه کسی شما را به این اطاق آورد؟»

جواب دادم: «خدمتکار شما زیلا، من فکر می کنم او می خواست ثابت کند که این اطاق محل رفت و آمد ارواح است. خوب همینطور هم هست. شما دلیلی برای بسته نگه داشتن آن دارید».

هد کلیف پرسید: «منظورتان چیست؟ هیچ چیز نمی تواند بهانه ای برای صدای وحشتناکی که ایجاد نمودید باشد مگر آنکه گلویتان را بریده باشند».

من جواب دادم: «اگر آن روح کوچک از پنجره داخل آمده بود شاید این کار را می کرد. نام او کاترین لیتون یا ارشاد یا هرچه که بود بمن گفت که در طول این بیست سال روی زمین سرگردان بوده است».

در حینی که این کلمات را می گفتم بخاطر آوردم که در روزنامه اسم هد کلیف و کاترین با هم ذکر شده بودند.

هد کلیف با صدای رعد آسائی گفت: «منظورتان از اینکه اینطور با من حرف می زنید چیست؟ چگونه در زیر سقف خانه من جرأت می کنید این حرفها را بزنید». و پیشانی اش را با خشم کوبید.

من شروع به لباس پوشیدن کردم. هد کلیف روی تخت خواب نشست. از نفسهای نامرتب او حدس زدم که با یک هیجان قوی در مبارزه است.

سرانجام گفت: «آقای لاک وود. می توانید به اطاق من بروید. فریاد بچه گانه ای باعث شده است که دیگه امشب خوابم نبرد».

جواب دادم: «منهم همینطور، در حیاط تا سپیده دم قدم خواهم زد و سپس

خواهم رفت».

از اطاق خارج شدم و سپس چون نمی دانستم پلکان بطرف پائین در کدام سمت قرار دارد برگشتم که بپرسم و بطور غیر عمد رفتار غریب میزبان خود را مشاهده کردم.

او روی تختخواب رفته و پنجره را باز کرده و سپس با این کار تحت تأثیر یک هیجان غیر قابل کنترل قرار گرفته و اشک می ریخت و فریاد می زد: «بیا تو. بیا تو کتی خواهش می کنم بیا. فقط یکبار دیگر. اوه، عزیز دل من. این بار حرف مرا گوش کن. کاترین لافل این بار حرفم را گوش کن».

هیچ نشانی حاکی از حضور روح وجود نداشت. ولی باد و برف بداخل اطاق هجوم می آورد.

در این صحبت های پرهیجان چنان رنجی نهفته بود که برای او احساس تأسف کردم. بآرامی بآشپزخانه پشتی خود آمدم. در آنجا باقی مانده های آتش هنوز می سوخت. درحالی که تا حدی گرم شده بودم روی نیمکتی تا صبح دراز کشیدم. و صبح زود عازم خانه شدم.

هوا صاف و سرد بود. قبل از آنکه به ته باغ برسم میزبانم بدنبال من آمد و به من پیشنهاد کرد که در طول دشت مرا همراهی کند. کار خوبی کرد چرا که تمام شیشه و اطرف آن از اقیانوسی از برف سفید شده بود و راه دیده نمی شد. ما کمی با هم صحبت کردیم و در هنگام ورود به باغ تراش کراس از هم جدا شدیم. بعد از گم کردن راه خود در میان درختان و فرو رفتن تا گردن در برف سرانجام کمی دیرتر به گرنج رسیدم و خدمتکارم دین که نگران شده بود نکند در دشتها هلاک شده باشم را از نگرانی در آوردم.

## ۶- اینها که هستند؟

در اینموقع کاملاً سردم شده بود. خود را به طبقه بالا کشاندم. لباسهای خشک بتن کردم و در اطاق مطالعهام نشستم و آنقدر احساس ضعف می کردم که از گرمای آتش و قهوه داغ که خدمتکار آماده کرده بود لذتی نبردم. بخاطر آوردم که این مکان را بخاطر تنهایی برگزیده بودم. معینا ما انسانها چقدر کم وضع دماغی خود را می شناسیم! آیا واقعاً می خواستیم اینجا زندگی کنیم؟

نزدیک عصر از هم صحبتی با خودم خسته شدم. از خانم دین که شام را آورده بود خواهش کردم که در ضمن خوردن شام نزدم بماند گفتم: «تو مدت زیادی است که در اینجا زندگی می کنی؟»

«هجده سال آقا وقتی که خانم ازدواج کرده بود آمدم که از او مراقبت کنم. بعد از آنکه فوت کرد آقا مرا برای مراقبت از خانه نگه داشت.»

فکر کردم بهتر است موضوع خانواده صاحبخانه و آن دختر بیوه خوشگل را بازگو کنم. می باید تاریخچه زندگی او را بدانم با این قصد سوال کردم که چرا هد کلیم تراش کراس گرنج را رها کرده و ترجیح می دهد در مکانی که بسیار حقیرتر است زندگی کند.

پرسیدم: «آیا او باندازه کافی ثروتمند نیست که از املاکش مراقبت کند؟»

او جواب داد: «ثروتمند آقا؟... بله باندازه کافی ثروت دارد که در خانه بهتری زندگی کند. ولی در پول خرج کردن احتیاط می کند.»

«بنظر می رسد که پسری دارد؟»

«بله پسری داشت ولی مرده است.»

«آن خانم جوان بیوه پرسش. او ابتدا از کجا آمد؟»

«چطور آقا. او دختر مرحوم اربابم است. قبل از آنکه ازدواج کند اسمش کاترین لیتون بود. من پرستار او بودم بیچاره.»

من اظهار داشتم: «چی. کاترین لیتون» ولی یک لحظه تفکر برایم روشن ساخت که این همان روحی که نامش کاترین بود نیست. سپس ادامه دادم. «آن ارنشاد منظورم هارتون ارنشاد است که با آقای هد کلیف زندگی می کند او کیست؟ آیا آنها خویشاوندند؟»

نه او برادرزاده مرحوم خانم لیتون است و پسردانی جوان می باشد. هارتون آخرین باقی مانده ارنشادهاست. آنها یک خانواده بسیار قدیمی هستند که صاحب وودرینگ هاتیز می باشند و کاترین تنها کسی است که از لیتون ها مانده است که خانه خانوادگی شان تراش گرنج بوده است. آقا آیا شما به هارتیز رفته اید؟ مایلم بدانم که آن خانم حالش چطور است؟»

«خانم هد کلیف را می گوئید. او خیلی خوب و زیبا بنظر می آید ولی خیلی خوشحال نیست؟»

«خدای من، در این مورد شکی ندارم! و از ارباب خوششان آمد؟»

«شخصی خشن است خانم دین آیا از تاریخچه او اطلاعی دارید؟»

همه چیز را می دانم آقا. بجز مکان تولدش و اینکه والدین واقعی اش چه کسانی بوده اند و اولین بار چطور پول بدست آورد و چطور هارتون را بیرون رانده اند. آن پسر بچه بدبخت حدس نمی زند که چقدر سرش کلاه رفته است.

«خوب خانم دین فکر نمی کنم اگر به بستر بروم خوابم برود. لطف

می کنید که اینجا بمانید و در مورد همسایه مان توضیحاتی بدهید؟»

«اوه، حتماً آقا! هم اکنون می روم و خیاطی را می آورم و سپس تا وقتی

که مایل باشید در کنارشان خواهم نشست».

او با عجله رفت و من به آتش نزدیک تر شدم. سرم احساس گرما نمود ولی در بقیه بدنم احساس سرمای کردم. در اثر وقایع دو روز اخیر هیجان زده شده بودم ولی می ترسیدم که روی سلامتی ام اثر گذارد.

ترسهایم بجا بود. هفته های بعد را در بستر بیماری گذراندم و در طول بیماریم خانم الن دین اغلب کنارم می نشست و با من صحبت می کرد در حین این کار او بتدریج داستان زیر را برایم تعریف کرد:

## نخستین کاترین یا تخم‌های

## نفرت کاشته می‌شوند

بیان شده توسط خانم الن دین خدمتکار تراش کراس گرنج  
پیشخدمت سابق وودرینگ هاتیز

## ۷- غریبه‌ ناخواسته

وودرینگ هاتیز توسط ارنشادها در سیصد سال پیش ساخته شده تا کمی پیش خانه خانوادگی آنها باقی ماند. قبل از آنکه من به اینجا به گرنج بیایم تقریباً همیشه در هاتیز بودم چرا که در زمان کودکی مادر من پرستار هیندلی ارنشاد بود یعنی پدر هارتون. در زمان کودکی به بازی کردن با بچه‌های خانه، هیندلی و کاترین خو گرفته بودم. کارهای عجیب دیگر هم می‌کردم و به روی هم ریختن علوفه کمک نموده و برای هر کاری روی مزرعه که هر کسی از من می‌خواست آماده بودم.

یک صبح زیبای تابستای آقای ارنشاد، ازیاب پیرم آمد و آماده سفر شد. بعد از دستور دادن به ژوزف که چه کارهایی در طول روز باید بکند به طرف بچه‌ها برگشت و از آنها سؤال کرد که می‌خواهند از لیورپول برایشان چه بیاورد. او گفت که فقط باید چیز کوچکی باشد چرا که شصت مایل راه را باید پیاده می‌رفت و برمی‌گشت. هیندلی یک ویولون خواست و کتی یک شلاق زیرا که

اگرچه شش سالش هم نشده بود می توانست بر هر یک از اسبهای اصمطل که بخواهد سوار شود. او به من وعده داد که یک پاکت پر از سیب بیاورد و سپس بچه هایش را بوسید و خداحافظی کرد و رفت.

سه روز غیبت او برای همه ما بسیار طولانی بنظر رسید. خانم ارنشاد در سومین عصر در هنگام شام منتظر او بود و خوردن غذا را ساعت به ساعت بتعویق می انداخت ولی هیچ خبری از او نشد. هوا تاریک شد و او از بچه ها درخواست کرد که بروند و بخوابند، ولی آنها غمگینانه تقاضا کردند که بیدار باقی بمانند. درست در ساعت یازده شب در بآهستگی باز شد و ارباب وارد شد. خود را روی یک صندلی انداخت و شروع به خندیدن و ناله کردن نمود و سپس کت بزرگش را که بصورت بقچه درآورده و زیر بازوانش گرفته بود، باز کرد. «زن اینجا را نگاه کن. باید این را هدیه خداوند تلقی کنی اگرچه آنقدر سیاه است که گوئی بچه شیطان می باشد».

ما دور او جمع شدیم و از روی سر کتی من بچه کثیف ژنده پوش و سیاه موئی را دیدم که بقدر کافی بزرگ بود که بدود و حرف بزند. معینا وقتی روی پایش قرارش دادند، فقط به اطراف نگاه می کرد و صداهائی را تکرار نمود که هیچکس نمی توانست بفهمد. من ترسیده بودم که خانم ارنشاد آماده بود که او را از در بیرون بیندازد.

ارباب او را در حال گرسنگی و بی خانمانی در لیورپول دیده و متوجه شده بود که نمی تواند انگلیسی صحبت کند و او را برداشته بود. هیچکس نمی دانست که به چه کسی متعلق است. ارباب در زمانی که او را پیدا کرده بود تصمیم گرفت رهایش بکند و از آنجائی که وقت و پولش محدود بود فکر کرده بود بهتر است فوراً او را به خانه اش ببرد. بمن گفته شد که او را بشویم و لباسهای



تمیز تنش کنم و او را با بچه‌ها بخوابانم.

هیندلی و کتی به تماشا کردن و گوش دادن به او اکتفا کرده و هر دو شروع به گشتن در جیبهای پدر برای هدایائی که وعده کرده بود نمودند. اولی چهارده سال داشت ولی وقتی آنچیزی را که زمانی ویلون بود بیرون کشید و دید که در کت پدر تکه‌تکه شده است با صدای بلند گریه را سر داد. و کتی وقتی که فهمید ارباب بخاطر جستجوی آن بیگانه شلاق را فراموش کرده است، غضبناک شد و برای کودک کوچک شکلک درآورد. آنان کاملاً از پذیرفتن آن موجود در تختخوابشان یا حتی در اتاقشان سر باز زدند بنابراین من او را بیرون روی پلکان گذاشتم باین امید که تا صبح کسی او را ببرد. او چهار دست و پا خود را به اتاق آقای ارنشاد رساند و در آنجا اربابم او را پیدا کرد. بعنوان تنبیه نامهربانی‌ام مرا به بیرون از خانه فرستاد.

در هنگام مراجعت به خانه بعد از چند روز فهمیدم که آنها نام بچه را هد کلیف گذاشته‌اند. اسم یکی از پسرهایشان که در کودکی مرده بود. از آنموقع بیعد نام مذهبی و نام خانوادگی او همین بوده است.

خانم کتی و او با هم خیلی دوست شدند و هیندلی از او متنفر بود. وقتی او مرتکب خطا می‌شد خانم کلمه‌ای هم بر زبان نمی‌آورد. او بچه عبوس و صبوری بنظر می‌رسید که شاید به نامهربانی عادت داشت. او کتکهای هیندلی را بدون شکایت تحمل می‌کرد. وقتی آقای ارنشاد پیر فهمید که پسرش با آن بچه بی‌پدر بد رفتاری می‌کند خشمگین شد. او بطور غریبی از هد کلیف خوشش آمده بود و بیشتر از کتی که لجباز و شیطان‌تر از آنی بود که مورد علاقه کسی واقع شود، نازش را می‌کشید.

بنابراین از همان ابتدا او موجب عواطف ناخوشانیدی در خانه گشت. و



در زمان مرگ خانم ارشاد که در سال بعد اتفاق افتاد ارباب جوان فهمید که باید پدرش را سخت گیر و غیرصمیمی تلقی کند و هد کلیف را دزد عواطف پدر بحساب آورد.

من اغلب متحیر بودم از اینکه اربابم چه چیز قابل تحسینی در آن پسر ترشرو می دید کسی که هرگز تا آنجائی که بخاطر دارم در مقابل نوازش او هیچگونه قدرشناسی نشان نمی داد. او نسبت به جای خود کاملاً فاقد احساسات بود اگرچه کاملاً از جائی که در قلب او باز کرده بود آگاهی داشت.

بخاطر دارم زمانی آقای ارشاد یک جفت اسب برای آن دو پسر خرید. هد کلیف اسب بهتر را گرفت ولی بزودی پای اسب اشکالی پیدا کرد. وقتی که متوجه این موضوع شد به هیندلی گفت: «تو باید اسبت را با اسب من عوض کنی وگرنه به پدرت خواهم گفت که در این هفته سه بار مرا زدی».

هیندلی او را با یک وزنه آهنی تهدید کرد.

هد کلیف گفت: «آنها پرت کن و من خواهم گفت که چگونه پز می دادی که همینکه او بمیرد مرا از خانه بیرون می اندازی و بینم که آیا او فوراً تو را بیرون خواهد کرد یا نه».

هیندلی وزنه را پرتاب کرد و وزنه به سینه هد کلیف خورد و او را بزمین زد. فوراً او را بی رمق و رنگ پریده بلند کردند و اگر من مانعش نمی شدم به نزد ارباب می رفت و انتقام می گرفت.

ارشاد جوان گفت: «اسب را بگیر کولی پست و من دعا می کنم که گردنت را بشکند».

هد کلیف می رفت که صاحب اسب شود که هیندلی حرفهایش را با پشت پا گرفتن پایان رساند.

من تعجب کردم از اینکه دیدم آن پسر بچه چگونه خونسرد بلند شد و بدنبال کارش یعنی عوض کردن زین و غیره رفت. من او را متقاعد کردم که بگذارد تقصیر کوفتگی پایش را بگردن اسب بیندازد و او اهمیت زیاد نداد که چه داستانی گفته شد زیرا آنچه را که می خواست یافته بود.

#### ۸- هیندلی ارباب می شود.

در طی زمان آقای ارنشاد سلامتی اش را از دست داد. بطور ناگهانی قوایش تحلیل رفت و فوراً عصبانی می شد. فکر می کرد که هد کلیف را دوست دارد و بقیه از آن پسر متنفرند و می خواهند او را آزار دهند. این امر زبانی برای شخص اخیرالذکر در برداشت چرا که چون ما مایل نبودیم ارباب را ناراحت کنیم همه مان بجز پسرش به او تسلیم شده بودیم و این، غرور و بداخلاقی آن پسر چه را بیشتر می کرد. اهانت های هیندلی پدرش را شدیداً عصبانی می نمود و آقای ارنشاد عصایش را می گرفت تو او را بزند و در اثر ناتوانی اش از خشم می لرزید. سرانجام کشیش کلیسای ما که با درس دادن به لیتون ها و ارنشادهای جوان در آمدی کسب می کرد توصیه کرد که مرد جوان باید به کالج فرستاده شود و آقای ارنشاد با قلبی گرفته قبول کرد.

من امیدوار بودم که هم اکنون خانه آرام شود و همینطور هم شد ولی دوشیزه کتی و ژوزف نگذاشتند. هر شب بعد از شب دیگر پیشخدمت پیر یک قطار داستان علیه هد کلیف و کتی سر هم می کرد. در مورد دومی، او راهپائی بلد به آنکه من قبلاً هرگز در یک بچه ندیده بودم. او بیش از پنجاه بار در روز ما را از کوره درمی برد. از زمانی که پائین می آمد تا وقتی که دوباره به بستر می رفت بخاطر شیطننت او دقیقه ای آرامش نداشتیم. همیشه سر حال بود و زبانش دائماً

کاری می کرد، آواز می خواند، می خندید و هر کسی که همان کارها را نمی کرد ناراحت می نمود. او یک دختر جوان شرور و وحشی بود ولی زیباترین چشمان و شیرین ترین لبخندها و سبک ترین قدمها را در آن محله داشت و من معتقدم که بهر حال او قصد آزار نداشت. بسیار به هد کلیف علاقه مند بود. بزرگترین تنبیه برای او این بود که او را از هد کلیف جدا سازند. اگر چه بیشتر از همه ما از جانب او تحقیر می شد.

سرانجام آن ساعت فرا رسید که تمام مشکلات آقای ارنشاد در این دنیا پایان رسید. در یک عصر ماه اکتبر او بآرامی روی صندلی اش فوت کرد. آقای هیندلی برای تشییع جنازه به خانه آمد و چیزی که باعث شد که همسایگان شروع به پیچ کردن بکنند این بود که او همسری با خود آورده بود. در مورد اینکه این زن که بود و در کجا زاده شده بود هرگز چیزی بما نمی گفت. شاید او نه پول و نه نامی داشت که شایسته جلوه اش دهد و الا هیندلی هرگز ازدواجش را از پدرش مخفی نگه نمی داشت.

او نسبتاً لاغر ولی جوان و سر حال بود و چشمانش مانند الماس می درخشید. من متوجه شدم که بالا رفتن از پلکان او را به نفس نفس می اندازد و بعضی اوقات بطور بدی سرفه می کرد.

ارنشاد جوان در عرض سه سال غیبتش کاملاً عوض شده بود. طور دیگری صحبت می کرد و لباس می پوشید. همسرش از داشتن ظواهری چون کتی ابراز خوشنودی کرده و او را بوسید. و تعدادی هدایا به او تقدیم کرد. ولی عواطف او بزودی پژمرده و بهر حال چند کلمه از جانب او در رابطه با عدم علاقه به هد کلیف کافی بود که در شوهرش تمام نفرت سابق را بیدار سازد. او هد کلیف را از جمع خود بیرون رانده و جزو خدمتکاران در آورده بود.

تحصیلاتش را تحت نظر معاون کشیش بخش متوقف ساخت و او را کارگری در مزرعه نمود که می باید مانند تمام کارگران دیگر مزرعه سخت کار کند. هد کلیف در ابتدا رفتار ارشاد را بخوبی تحمل می کرد زیرا که کتی هر آنچه را که آموخته بود به او درس می داد و با او در مزرعه کار و بازی می کرد. هر دوی آنها وحشی و بی ادب بار می آمدند و ارباب جوان تا وقتی که به او کاری نداشتند اهمیتی به رفتار آنها نمی داد.

یکی از عمده ترین سرگرمی های آنها این بود که در صبح به خلنگزار فرار کنند و تمام روز آنجا بسر برند و به تنبیهی که این کار بدنبال داشت اهمیتی نداده و به آن می خندیدند چرا که در لحظه ای که دوباره با هم بودند همه چیز را فراموش می کردند.

### ۹- رویداد ناگوار

در یک یکشنبه چنین اتفاق افتاد که کاترین و هد کلیف بخاطر ایجاد سرو صدا از اطاق نشیمن اخراج شدند. وقتی که من رفتم آنها را برای شام صدا کنم پیدایشان نکردم. سرانجام هیندلی که دچار هیجان شده بود گفت که درها را ببندیم و قسمان داد که در شب هیچکس از آنها را بداخل خانه راه ندهد. همه به بستر رفتند ولی من نگران تر از آن بودم که بتوانم بخوابم. پنجره اطاقم را باز کردم و سرم را بیرون برده و گوش دادم بعد از چند لحظه صدای قدمهایی از جاده شنیدم. بیرون دویدم، تنها هد کلیف داشت می آمد. فریاد زدم: «دوشیزه کاترین کجا هستند؟ امیدوارم اتفاقی نیافتاده باشد؟»

او جواب داد: «کاترین در تراش کرامس گرنج است. بگذار لبهاسهای

خیسم را عوض کنم سپس در مورد او همه چیز را برایت شرح خواهم داد. من به او گوشزد کردم که مواظب باشد ارباب بیدار نشود. درحالی که لباسهایش را درمی آورد گفت: «من و کتی از خانه فرار کردیم که یکی دو ساعت آزاد باشیم و وقتی منظره چراغهای گرنج را دیدیم فکر کردیم برویم و ببینیم که لیتونها عصر یکشنبه شان را چطور می گذرانند. ما از بالای هاتیز تا باغ را یکسره دیدیم. کاترین در این مسابقه کاملاً شکست خورد زیرا پا برهنه بود. شما باید فردا بدنال کفشهایش در باطلاق بگردید. ما از میان یک پرچین شکسته سینه مال رفتیم و روی یک تپه گل زیر پنجره ایستادیم. با کشیدن خود به لبه پنجره توانستم داخل خانه را ببینم. آه، واقعاً زیبا بود. جای باشکوهی بود با صندلی و میزهایی با روکش قرمز و یک قالی قرمز روی کف اطاق و سقف کاملاً سفید، حاشیه های طلائی و چهل چراغی که با زنجیر نقره ای رنگ در وسط اطاق آویزان بود و کریستالهای آن با نور ملایم می درخشیدند. ادگار و خواهرش در آنجا تنها بودند. آیا نمی باید خوشبخت باشند؟ حدس می زنید چکار می کردند. ایزابلا فکر می کنم پانزده سالی دارد، در انتهای اطاق دراز کشیده فریاد می زد! ادگار روی آتشدان ایستاده و گریه می کرد و در وسط میز یک سگ کوچک نشسته بود که نزدیک بود از بس آنرا کشیده بودند به دو نیم شود. این سرگرمی شان بود. مابه آن دو بچه لوس خندیدیم. آیا تا بحال دیده ای که من همان چیزی را که کاترین خواسته باشد بخواهم؟ من حاضر نیستم موقعیتم را با ادگار لیتون در تراش کراس گرنج با وجود آن زندگی مجلل عوض کنم!»

من حرفش را قطع کردم، «هیس هنوز بمن نگفته ای که چرا کاترین در آنجا ماند؟»

او جواب داد: «گفتم که ما خندیدیم، لیتونها صدای ما را شنیده و پدر

و مادرشان را جدا کردند. ما حتی صداهای ترسناک در آوردیم تا آنها را بترسانیم و سپس از لبه پنجره پائین آمدیم چرا که کسی داشت بیرون می آمد. من دست کتی را گرفتم و داشتم وادارش می کردم که برویم که ناگاه بزمین خورد. آنها سگ نگهبان را آزاد کردند. و او مچ پای کتی را گرفت. کتی فریاد نزد. نه، او این نوع کارها را فرار می شمارد. من سنگی برداشته و آنرا در میان فکین حیوان قرار دادم ولی او ول نمی کرد. پیشخدمتی بیرون آمد. سگ را دور کرد و کتی را بلند نمود. او ناخوش بود ولی نه از ترس بلکه از درد.

آقای لیتون از جلوی در ورودی گفت: «رابرت؟ چه گرفته ای؟» او جواب داد یک دختر کوچک آقا و پسری همراهش است که مانند دزدها بنظر می آید» و مرا گرفت. «آقای لیتون قربان خواهش می کنم تفنگتان را آماده کنید.» او مرا زیر نور آورد و خانم لینیون عینکهایش را به چشمانش زده و دستانش را با ترس بلند کرد. بچه های ترسو نزدیک تر آمدند و ایزابلا فریاد کشید: «پاپا زندانی اش کنید. او درست شبیه پسران لوس است که پرنده دست آموز را دزدید.»

در این لحظه کتی حالش بهتر شد و آخرین حرفها را شنید و خندید. ادگار اکنون او را بجا آورد و به مادرش گفت: «آنها ما را در کلیسا ملاقات می کنند. او دوشیزه ارشاد است؟»

«دوشیزه ارشاد؟ چرند می گوئی. دوشیزه ارشاد مانند یک کولی در دهکده ول بگردد؟ ولی مثل اینکه خودش است. و از پایش خون می آید.»

آقای لیتون اظهار داشت: «برادرش چه بی مبالا است که او را اینگونه بار آورده است و این دوستش را از کجا پیدا کرده است، این پسر شریر که برای یک خانواده محترم کاملاً نامناسب است. آیا متوجه لهجه بد او شده اید؟»

من دوباره شروع به دشنام دادن کردم و بنابراین به پیشخدمت دستور داده شد که مرا بیرون کند. پرده پنجره هنوز بالا بود و من ایستادم و تماشا کردم چرا که اگر کاترین می خواست باز گردد و من حاضر بودم شیشه پنجره را خورد کنم مگر آنکه به او اجازه می دادند که بیرون آید. او ساکت روی یک نیمکت نشسته بود. خدمتکار زن لگنی از آب گرم آورد و پاهایش را شست. آقای لیتون یک نوشیدنی داغ به او داد و ایزابلا ظرفی پر از کیک روی رانش گذاشت. بعد از آن موهای زیبای او را خشک کردند و شانه زدند و او را کنار آتش قرار دادند و من با نشاط و خوشحالی آنجا را ترک گفتم. او حیاتی دوباره به چشمان آبی بیحال لیتونها بخشید. من دیدم که آنها غرق تحسینات احمقانه شده بودند. او کاملاً از آنها برتر است و برتر از هر کسی در روی زمین است. آیا اینطور نیست؟

من گفتم: «هد کلیف، وقتی آقای هیندلی اینرا بفهمد دچار زحمت خواهیم شد».

حرف من واقعی تر از آنی که می خواستم از آب درآمد. ارنشاد خشمگین شد. روز بعد آقای لیتون با ما ملاقاتی نمود و در مورد وظایف ارباب جوان نسبت به خواهرش سخنانی می گفت، در نتیجه به هد کلیف گفته شد اگر بار دیگر با کاترین صحبت کند از خانه اخراج خواهد شد.

### ۱۰- بازگشت کاترین به خانه

کتی در تراش کراس گرنج پنج هفته تا کریسمس ماند. در این مدت فوزک پایش خوب شد و طرز سلوکش بسیار بهتر گردید. او یاد گرفت که از

لباسهای زیبا و ستایش دیگران لذت برد طوریکه بجای یک موجود وحشی، بی‌قید و غیرمتمدن که در خانه جست و خیز می‌کرد و به سروکله ما می‌پرید، از یک یابوی سیاه زیبا، شخص کوچک زیبا پوشی با ظرافت پایین آمد که بسیار مراقب ظاهرش بود. هیندلی او را از روی اسبش بلند کرد، با شعف اظهار داشت: «عجب کتی، اکنون بسیار زیبا شده‌ای زیبا شده‌ای و چون خانمی بنظر می‌رسی».

سگها درحالی که می‌پریدند به استقبال آمدند ولی او جرأت نکرد به آنها دست بزند نکند که لباس زیبایش ملوث شود. او را با احتیاط بوسیدم زیرا که در حین پختن کیک کریسمس لباسم آردی شده بود. سپس در جستجوی هد کلیف به اطراف نگریست.

پیدا کردن فوری او سخت بود. از وقتیکه کتی رفته بود، او ده برابر بی‌مبالا تر از سابق شده بود. تنها من بودم که او را وادار می‌کردم خود را بشوید. لباسهایش همیشه پر از خاک و گل، موهای بلندش ژولیده، دستان و صورتش احتیاج به آب و صابون داشتند او دلیل خوبی برای پنهان کردن خود داشت.

آقای هیندلی فریاد زد: «هد کلیف می‌توانی جلو بیایی». و از تحقیری که روا می‌داشت لذت برد. مانند بقیه پیشخدمتها جلو بیا و به دوشیزه کاترین خوش آمد بگو.

کتی پرید که گونه دوستش را هفت هشت بار بوسه زند و سپس ایستاد و خود را عقب کشید و شلیک خنده را سر داد و اظهار داشت: «عجب. چقدر سیاه و عصبانی بنظر می‌آیی! ولی این بخاطر آن است که من به ادگار و ایزابلا عادت کرده‌ام».



هیندلی با صدای آمرانه‌ای گفت: «دست بده هد کلیف».

پسر گفت: «این کار را نخواهم کرد. تحمل استهزاء شما را ندارم».

او می‌خواست از آن جمع خارج شود ولی دوشیزه کتی دوباره او را گرفت و گفت:

«منظور من خندیدن به تو نبود، فقط بخاطر این خندیدم که تو خیلی عجیب بنظرم آمدی، خیلی چرک هستی».

او با نگرانی به لباسش نگاهی انداخت می‌ترسید کثیف شده باشد.

هد کلیف جواب داد: «لازم نبود مرا بگیری. هر چقدر که دلم بخواهد خود را کثیف می‌کنم».

با گفتن این کلمات او از اطاق در حین خنده ارباب و خانم بیرون دوید و کاترین که نمی‌توانست از علت بد خلقی او سر در آورد ناراحت شد.

آن شب، شب عید میلاد مسیح بود. ژوزف رفته بود دعا بخواند. من تنها در آشپزخانه نشستم و ارباب سابق و مهربانی‌هایش را نسبت به خودم بخاطر آوردم. بعد از این افکار بیاد علاقه او به هد کلیف و ترس او از اینکه بعد از مرگش پسر مورد بی‌توجهی واقع شود، افتادم.

کاترین در اطاق نشیمن همراه برادر زن برادرش بود و هدایایی که آنها برایش خریده بودند که به لیتوننها بدهد تماشا می‌کرد. هد کلیف را در اصطبل یافتم.

به او گفتم: «عجله کن هد کلیف، بگذار قبل از آنکه دوشیزه کتی بیرون بیاید تو را شیک کنم و آنگاه می‌توانید با هم در کنار آتش بنشینید و تا هنگام خواب صحبت کنید».

او به کارش ادامه داده و هرگز سرش را برنگرداند.

کتی تا دیر وقت بیدار بود و مشغول تدارک دیدن برای دوستان جدیدش که فرار بود فردا به ملاقاتش بیایند، بود. یکبار به آشپزخانه آمد تا با دوست قدیمی‌اش صحبت کند ولی او آنجا نبود.

### ۱۱- کریسمس نامبارک

روز بعد هد کلیف زود بیدار شد و چون یک روز تعطیل بود او با خلقی بد به خلنگزار رفت و تا وقتی که خانواده از کلیسا بیرون نیامدند برنگشت. در اینموقع بنظر می‌رسید که خلق بهتری دارد. لحظه‌ای کنار من ایستاد و سپس تمام جرأتش را جمع کرد و گفت: «نلی مرا پاکیزه و مرتب ساز می‌خواهم خوب باشم».

من گفتم: «زمان آنست که رفتار درستی در پیش گیری. تو کاترین را غمگین ساخته‌ای، خیلی از خود راضی هستی. اگر از رفتار شرم کرده‌ای باید عذر خواهی کنی. و اگرچه من باید شام را آماده کنم ولی چنان تو را ترو تمیز می‌کنم که ادگار لیتون در مقابل تو بچه‌ای بنظر آید. تو جوانتر و بلند قدتر و شانه‌ات دو برابر پهن‌تر از اوست. در یک ثانیه می‌توانی بزمینش بزنی».

«ولی نلی این موجب نمی‌شود که او نا زیباتر شود، دلم می‌خواست موهای بور و پوست سفید داشتم و باندازه او ثروتمند بودم و خوب لباس می‌پوشیدم».

من اظهار داشتم: «و مامانت را صدا می‌زدی و تمام روز بخاطر باران در خانه می‌ماندی. اوه هد کلیف روحیه خوبی را از خود نشان نمی‌دهی. اکنون به آینه نگاه کن و بمن بگو آیا خود را زیبا نمی‌بینی، اکنون حمام کرده‌ای و

موهائیت را شانه زده‌ای و بدخلقی‌ات را کنار گذاشته‌ای. چه کسی می‌داند که پدرت یک امپراطور شرقی و مادرت یک ملکه نبوده‌اند و ملوانان شریر تو را ربوده و به انگلستان آورده‌اند!»

باین ترتیب من به پرگوئی خود ادامه دادم و هد کلیف چهره‌اش کم کم بشاش شد که در همین وقت صحبت‌های ما در اثر صدای چرخهائی که در جاده حرکت می‌کرد و وارد حیاط شد، قطع گشت. از پنجره مالینتونها را که از کالسکه فامیلی که از خز پوشیده شده بود پیاده شدند دیدیم، ارشادها از اسبهایشان فرود آمدند، کاترین دست هر کدام از بچه‌ها را گرفته بود و آنها را بداخل خانه آورد.

من به هد کلیف اصرار کردم که برود و خوش‌خوش خود را نشان دهد. ولی از بخت بد او وقتی که دری را که بین آشپزخانه و اطاق بود باز کرد، هیندلی در مقابل را باز نمود. آنان با هم برخورد کردند و ارباب از اینکه می‌دید او تمیز و بشاش است ناراحت شد یا شاید سخنان لیتون را بخاطر آورد و او را محکم بعقب هل داد و به ژوزف دستور داد که او را بالا ببرد تا شام تمام شود.

فریاد زد: «برو گم شو ای کولی. چی. سعی می‌کنی خود را شبیه آنهائی که از تو بهترند نمائی؟ بگذار تا آن موهای قشنگت را بچنگ آورم. ببین که اگر آنها را نکشیدم و بلندتر نساختم!»

ادگار لیتون که از در داخل می‌شد گفت: «هم‌اکنون باندازه کافی بلند هست. شبیه موهای اسب می‌ماند.»

طبیعت تند هد کلیف نمی‌توانست این حرف را از کسی که از او متنفر بود تحمل کند حتی آمدن او برایش غیر قابل تحمل بود. او ظرفی سس داغ برداشت و آنرا بصورت ادگار زد. ادگار شروع به گریه کردن نمود. و ایزابلا و

کاترین با عجله داخل شدند. آقای ارشاد هد کلیم را بیرون کرد و من یک کهنه برداشتم و با نامهربانی دماغ و دهن ادگار را پاک کردم. کتی همینطور ایستاده بود درحالی که گیج شده و بخاطر تمام این وقایع سرخ شده بود. او به ادگار گفت: «تو نباید با او اینطور حرف می زدی! اکنون او کتک خواهد خورد و من از چنین چیزی متنفرم. نمی توانم شام را بخورم».

جوان درحالی که گریه کرد گفت: «من با او صحبت نکردم. به مادرم قول دادم که با او حرفی نزنم».

کاترین با سرزنش گفت: «خوب گریه نکن. برادرم دارد می آید، ساکت باش».

از دیدن منظره میز که برای مهمانی چیده شده بود، آن دو مهمان جوان سرحال آمدند. بعد از سفرشان گرسنه بودند و هیچ اتفاق مهمی هم نیفتاده بود. من پشت صندلی بانوی خانه ایستاده بودم. کتی لقمه بزرگی برداشت و به دهان برد ولی دوباره آنرا پائین گذاشت گونه هایش گرم بوده و اشک از روی آنها جاری بود، او با عجله چنگال را روی میز انداخت و پشت رومیزی خود را پنهان ساخت تا کسی متوجه احساساتش نشود، تمام روز او ناراحتی کشیده بود.

کاترین برای آزاد کردن هد کلیم، ارباب را راضی کرد و هد کلیم از اتاق زیر شیروانی پایین آمد.

من به آنها گفتم که منظورم تشویق کارهای غلطشان نیست ولی چون هد کلیم از شام دیشب تا کنون چیزی نخورده است تنها این بار از کلکی که به آقای هیندلی زده است چشم پوشی خواهم کرد. او پائین رفت و من او را در صندلی در کنار آتش آشپزخانه قرار دادم. او بیمار بود و نتوانست زیاد بخورد. سپس دو آرنجش را روی زانوانش تکیه داد و خاموش ماند. وقتی از او پرسیدم به

چه فکر می کند جواب داد:

«من دارم فکر می کنم که چطور تلافی کاری را که هیندلی با من کرده آوردم. اگر بتوانم سرانجام این کار را بکنم اهمیت نمی دهم کمی باید صبر کنم.»

## ۱۲ - کاملاً بدون همنشین

در صبح یک روز درخشان در ماه ژوئن سال ۱۷۷۸ هارتون آخرین فرد خانواده قدیمی ارشاد دنیا آمد. او پسر بچه زیبایی بود پزشک گفت: که چون مادرش چندین ماه مبتلا به بیماری ریه بوده است زیاد زنده نخواهد ماند آقای هیندلی این موضوع را باور نکرد ولی یک شب درحالی که زن روی شانه های او تکیه داده بود دچار یک حمله شدید سرفه شد هیندلی او را بلند کرد و بازوانش گرفت او دستانش را دور گردن وی گذاشت صورتش تغییر کرد و مرد. نگهداری از هارتون کوچک کاملاً به عهده من واگذار شد. پدرش اگر بچه را سالم می دید و گریه اش را نمی شنید به همین راضی بود. خودش ناامید شده بود. در قلبش بجز خودش و همسرش جایی برای کمی نبود و فقدان او را نمی توانست تحمل کند. او نه گریه می کرد و نه دعا می نمود. به همه چیز لعنت می فرستاد. و تسلیم راههای بد شده بود. (تمام پیشخدمتان مرخص شده و فقط من و ژوزف باقی مانده بودیم).

کشیش ناحیه، دیگر به ملاقاتمان نمی آمد و سرانجام هیچ شخص محترمی نزد ما نمی آمد بجز ادگار لیتون که بخاطر کتی می آمد. در پانزده سالگی او ملکه دهکده شده و یک موجود مغرور، صاحب اراده

و بطور شگفت انگیزی وفادار گشته بود. هد کلیف هنوز بطور تغییر ناپذیری بر قلبش حاکم بود و لیتون با تمام برتری‌هایش نتوانسته بود، اینگونه عمیقانه براو تأثیر گذارد.

کاترین در کنار لیتون قسمت خشن وجود خود را نشان نمی داد اینقدر شعور داشت که از خشن بودن خود در مقابل رفتار خوب دختران شرمندة شود. او بسیار جاه طلب بود و این منجر به آن شده بود که شخصیت دوگانه‌ای داشته باشد. خانم و آقای پیر از رفتار خوب او فریب خورده به او علاقمند شده بودند و او توانسته بود تحسین ایزابلا را نسبت به خود برانگیزد و قلب و روح برادر او را از آن خود سازد.

یک روز بعد از ظهر آقای هیندلی از خانه بیرون رفته بود و بنابراین هد کلیف بخود تعطیلی داد، او اکنون نزدیک به شانزده سال داشت و در این موقع تحصیلات ابتدائی را فوآموش کرده بود. حس برتری کودک‌کی که در اثر توجهات آقای ارشاد پیر در او رشد کرده بود اکنون از بین رفته بود. او بسیار تلاش کرده بود که پایه پای کاترین درس بخواند و اکنون وقتی که می دید که باید به مقام پایین‌تری نسبت به گذشته تنزل کند با تأسف تسلیم شده و کاملاً هم تسلیم شده بود. سپس وضع ظاهرش شروع به منعکس کردن حالت ذهنی او نمود راه رفتنش فقدان اعتماد بنفسش را نشان داد و بنظر بدخلق می رسید و بندرت صحبت می کرد و از اینکه ناخشنودی اشخاصی را که ملاقات می کند، فراهم سازد، لذت می برد.

وقتی که کارش تمام می شد بداخل خانه به جستجوی کاترین می آمد او و کاترین از آن پس دائماً با هم بودند. من داشتم به کاترین در لباس پوشیدن کمک می کردم چرا که او اکنون تمام خانه را از آن خود می دانست و برای

ادگار لیتتون پیغام فرستاده بود که برادرش در خانه نیست.

هد کلیف از او پرسید: «چرا این لباس ابریشمی را پوشیده‌ای؟ امیدوارم قرار نباشد کسی باینجا بیاید؟»

کاترین با ناراحتی جواب داد: «نه اینکه چیزی در این مورد نمی‌دانم ولی تو هم اکنون باید در مزرعه باشی هد کلیف»

پسر اظهار داشت: «هیندلی ما را از شر حضور خودش خلاص نمی‌کند. امروز دیگر کار نخواهم کرد و با تو خواهم بود.»

با گفتن این حرف بطرف آتش رفت. کاترین لحظه‌ای درنگ کرد.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: «ایزابلا و ادگار لیتتون می‌گفتند که امروز بعد از ظهر اینجا می‌آیند. چون باران می‌بارد در انتظارشان نیستم ولی شاید بیایند.»

هد کلیف گفت: «بهالن دستور بده که بگویند در خانه نیستی مرا بخاطر آن دوستان احمق و لوست بیرون نکن.»

کاترین اظهار داشت: «آیا باید تمام مدت با تو باشم؟ از آن چه خیری بمن می‌رسد؟ مگر درباره چه چیزهایی حرف می‌زنی؟ مانند یک آدم لال و یا یک بچه می‌نشینی و حرفی نمی‌زنی که مرا مشغول سازد؟» هد کلیف که شدیداً ناراحت شده بود گفت: «که هرگز قبلاً بمن نگفته بودی که کم حرف می‌زنم یا مصاحبت مرا دوست نمی‌داری کتی!»

او زمزمه کرد: «وقتی که کسی چیزی نمی‌داند و چیزی نمی‌گوید همصحبتی مفهومی ندارد.»

هد کلیف بلند شد چون دیگر وقت نداشت که بیشتر از این احساساتش را بیان کند چرا که صدای پای اسبی از بیرون بگوش رسید و بعد از چند ضربه

آرام بدر، لیتتون جوان وارد شد و صورت زیبا و خوش ترکیب او از شعف می درخشید. بدون شک کتی متوجه تفاوت میان دو دوستش شد. آئی که وارد شد و آن دیگری که خارج گشت.

### ۱۳- احتیاجی به نلی نیست.

ادگار درحالی که نگاهی بمن انداخت گفت: «زود که نیامدم؟»

کترین جواب داد: «نه، نلی تو اینجا چکار می کنی؟»

من جواب دادم: «مشغول کارم هستم خانم. آقای هیندلی به من سفارش کرده اند که در هر ملاقات خصوصی که لیتتون جوان انجام می دهد حضور داشته باشم.»

او به پشت من گام نهاد زمزمه کرد: «کهنهات را بردار و از اینجا برو.»  
من با صدای بلند جواب دادم: «اکنون که ارباب نیستند فرصت خوبی است که اینجا را تمیز کنم. وقتی او در اطاق باشد از تمیز کردن و مرتب کردن بدش می آید، من مطمئنم که آقای ادگار مرا می بخشند.»

او با فرض اینکه ادگار نمی تواند ببیندش پارچه را از دست من گرفت و بازویم را نیشگان تیزی گرفت. این کار مرا بسیار ناراحت کرد ولی از اینکه غرورش را جریحه دار کرده بودم لذت بردم. بنابراین بلند شدم و فریاد زدم: «اوه خانم، این حیلۀ پلیدی است. شما حق ندارید مرا نیشگان بگیرید.»

او اظهار داشت: «من به تو دست نازدم، ای دروغگو.»

دوباره انگشتانش را به حالتی درآورد که این کار را تکرار کند و گوشه های من از شدت خشم سرخ شده بودند. من درحالی که علامتی را که روی



بازویم ایجاد شده بود، نشان می دادم گفتم: «پس این چیست؟»  
او پایش را بزمین کوبید و روح شیطنیت آمیزش به جوشش درآمد و  
یک سیلی روی گونه ام نواخت. سیلی ای که دو چشمم را پر از آب کرد.  
ادگار درحالی که از خطای دو گانه دروغ و خشم او عمیقاً یکه خورده بود  
گفت: «کاترین! کاترین!»

هارتون کوچک که همه جا بدنبال من بود و در کنار من روی زمین  
نشسته بود شروع به گریه کرد و دائماً گفت: «عمه کتی بد» و این موجب خشم  
کتی نسبت به او شد. شانه های او را گرفت و آنقدر تکانش داد تا بچه رنگش  
پرید ادگار بدون فکر کردن دستان او را گرفت تا بچه را رها کند و در یک  
لحظه کتی یکی از دستانش را رها کرد و برگونه مرد جوان متحیر نواخت  
طوری که دیگر نمی شد گفت که آن یک شوخی بوده است.  
مهمان توهین شده درحالی که رنگش پریده و لبانش می لرزید به مکانی  
که کلاهش را گذاشته بود رفت.

کاترین درحالی که بطرف در می رفت پرسید: «کجا می روی؟»  
لیتون گفت: «آیا بعد از اینکه مرا زدی می توانم بمانم؟»  
کاترین ساکت ماند.

او ادامه داد: «تو مرا از خود ترساندی و شرمنده ساختی. دیگر هرگز  
اینجا نخواهم آمد».

اشکهای کاترین فرو غلتیدند.

او گفت: «و تو دروغ می گفتی».

«خیلی خوب اگر دلت می خواهد برو. و از اینجا دور شو. من گریه  
خواهم کرد و آنقدر گریه خواهم کرد تا مریض شوم» در مقابل یک صندلی زانو  
زد.

تصمیم ادگار فقط تا حیاط دوام آورد و سپس برگشت و از پنجره نگاه کرد. همانقدر می خواست او را ترک کند که بک گربه وقتی که موش یا پرنده‌ای را نیمه‌جان کرده است می خواهد آن را ول کند. برگشت و دوباره با عجله وارد خانه شد. در را پشت سرش بست. وقتی که من برای لحظه‌ای بداخل اطاق رفتم که به آنها اطلاع دهم ارشاد مست به خانه برگشته است مشاهده کردم که آن منازعه آنها را بهم نزدیک تر کرده و به آنها کمک نموده که لباس بدل دوستی را در آورده و عشقشان را بهم‌دیگر اعتراف کنند.

#### ۱۴ - کلمات ناخجسته

هشدار من مبنی براینکه آقای هیندلی برگشته است موجب شد که لیتتون سوار اسبش شود و کاترین به اطاقش برود. من با عجله رفتم که هارتون کوچک را مخفی کنم. و گلوله را از تفنگ ارباب در آورم تا نکند در حین هیجان صدمه‌ای برساند.

ارشاد در حالیکه دشنامهای زشتی من من می کرد وارد شد. او میج مرا درست در لحظه‌ای که می خواستم پسرش را از نظر مخفی سازم گرفت. پسر بچه را بلند کرد، در حالیکه بچه لگدی زد او فریادی کشید چرا که او هم از علاقه و هم از خشم پدرش به یک اندازه می ترسید. پدر مست او را به طبقه بالا برد و تلوتلوخوران ایستاد و به پائین بمن نگاه کرد و من از او تقاضا نمودم که مواظب باشد. صدائی در پائین باعث شد که بجلو خم شود. هارتون پرش ناگهانی کرده و خود را از دستان شل پدرها ساخته و افتاد.

درست در لحظه مناسب هد کلیمف زیر او آمد و با یک حرکت طبیعی

بچه را گرفت و روی پاهایش بر زمین گذاشت. وقتی به بالا نگاه کرد و فهمید که خودش مانع انتقام گرفتن خودش شده است صورتش سیاه شد. ارشاد باهستگی پائین آمد و کمی شرمنده بود.

به من گفت: «تقصیر توست باید او را در نظر قرار می دادی. آیا زخمی شده است؟»

من با عصبانیت فریاد زدم: «زخمی شده است؟ من متعجبم از اینکه چرا مادرش از قبر بلند نمی شود تا ببیند چگونه با او رفتار می کنی؟»

او یک بطری شراب برداشت و مقدار از آن را در لیوان ریخت و بی صبرانه دستور داد که برویم.

من بچه را به آشپزخانه بردم و نشستم تا آرامش سازم. فکر کردم هد کلیف به انبار علوفه می رود بعداً فهمیدم که فقط بطرف نیمکت رفته بود.

مشغول پرستاری از هارتون روی زانویم بودم که کتی سرش را داخل آورد و آهسته گفت:

«تنهایی نلی»

«بله خانم»

«هد کلیف کجاست؟»

«مشغول کار در اصطبل است.»

هد کلیف حرف مرا تکذیب نکرد. شاید نیمه خواب بود.

سکوتی طولانی برقرار شد. اشکی از گونه کاترین فرو غلتید.

سرانجام فریاد زد: «اوه خدای من خیلی احساس بدبختی می کنم.»

من جواب دادم: «جای تأسف است. راضی نمودن شما سخت است.

اینهمه دوست و اینقدر فارغ از مسئولیت شما نمی توانید خود را راضی نگه

دارید».

او با حرکات شیرینش جلوی من زانو زد و گفت: «نلی آیا سری را در دل خود نگه خواهی داشت؟ می‌خواهم بدانم که چه باید بکنم. امروز ادگار لینتون از من خواستگاری کرد. من قبول کردم. زود باش بگو آیا اشتباه کردم؟»

«او را دوست می‌داری؟»

«مگر می‌شود او را دوست نداشت، البته که دوستش دارم».

«چرا او را دوست داری خانم کتی؟»

«خوب برای اینکه زیباست و بودن در کنار او خوشایند است».

«این اصلاً دلیل خوبی نیست».

«و او ثروتمند خواهد شد و من دوست دارم که بزرگترین زن محله

باشم».

«پس چرا خوشحال نیستی؟ برادرت خوشحال خواهد شد. فکر می‌کنی

خانم و آقای پیر هم اعتراض نداشته باشند. تو از شر این خانه نامنظم

ناراحت کننده خلاص شده و به خانه ثروتمند و قابل احترامی قدم خواهی نهاد

بنابراین کجایش اشکال دارد؟»

کاترین درحالی‌که یک دستش را روی پیشانی و دست دیگرش را روی

سینه‌اش می‌گذاشت گفت: «اینجا و اینجا. یا در هر جای دیگر که روح قرار

دارد. در روح و در قلبم احساس می‌کنم که دارم اشتباه می‌کنم».

او در کنار من نشست و چهره‌اش غمگین‌تر و دستانش شروع به لرزیدن

کرد.

«من حق ندارم با ادگار لینتون ازدواج کنم و اگر برادر شیرینم مقام

عشق هرگز نمی میرد

۴۶

هد کلیف را تا این حد پائین نیاورده بود هرگز فکرش را هم نمی کردم. اگر با هد کلیف ازدواج کنم مقام تنزل یافته و بنابراین او هرگز نخواهد فهمید که چقدر دوستش دارم. و این بخاطر آن نیست که او خوش قیافه است بلکه باین علت است که او بیش از خودم، خودم است.

قبل از آنکه سخنان او پایان برسد من صدای حرکت کوچکی را شنیدم، سرم را برگرداندم و دیدیم هد کلیف از نیمکت بلند شد و دزدکی خارج گشت.

او تا آنجائی حرفهای ما را شنیده که کاترین گفت ازدواج کردن با او موجب تنزل مقامش خواهد شد و سپس دیگر نماند تا بقیه حرفهای او را بشنود.

### ۱۵- رفتن هد کلیف

من به کتی گفتم که ساکت باشد.

او پرسید: «چرا؟» و باطراف با ناراحتی نگریست.

جواب دادم: «ژوزف اینجاست و فکر می کنم که در این لحظه هد کلیف

هم همین اطراف باشد».

او گفت: «اوه! او نمی تواند حرفهایی که در اینجا زدم شنیده باشد. برو

شام را بیاور و هارتون را بمن بده بیا تا شام را با هم بخوریم. من می خواهم وجدان

ناراحتم را گول بزنم و خود را متقاعد سازم که هد کلیف از احساساست من با

خبر نیست. او خبردار نشده است. اینطور نیست؟ او نمی داند عاشق شدن

چیست؟»

پاسخ دادم: «دلیلی نمی بینم که او نباید مانند تو این موضوع را بداند و

اگر تو آن شخص باشی که او برگزیده است بدبخت ترین موجود دنیاست. همینکه خانم لیتتون شدی او دوست، عشق و همه چیز را از دست خواهد داد. آیا تاکنون در نظر گرفته‌ای که او چگونه باید این جدائی و این تنهایی کامل را در دنیا تحمل کند؟»

«او کاملاً تنها بماند؟ ما جدا شویم؟ این اتفاق تا موقعیکه زنده هستیم نخواهد افتاد. ادگار باید از عدم علاقه خود دست بکشد. نلی آیا هرگز به ذهنت خطور نکرده است که اگر من و هد کلیف ازدواج کرده بودیم باید گدا می شدیم ولی اگر با لیتتون ازدواج کنم می توانم هد کلیف را رفعت مقام بخشم و او را از تحت سلطه برادرم نجات دهم؟»

«با پول شوهرت؟ این بدترین دلیل است که تا کنون برای ازدواج کردن با لیتتون آورده‌ای.»

«نه اینطور نیست بلکه بهترین دلیل است. این بخاطر کسی است که نمی توانم درست بیان کنم. ولی مطمئناً تو و هر کس دیگری می دانید که انسان موجودیتی دارد یا باید داشته باشد که فراتر از خودش است. بزرگترین بدبختی های من در زندگی، بدبختی های هد کلیف بوده است. و بزرگترین فکرم در زندگی اوست. اگر همه چیز نابود شود و او بماند من به هستی خود ادامه خواهم داد و اگر همه چیز بماند و او برود، دنیا برای من یک جای غریبی خواهد بود. عشق من به لیتتون مانند برگهای جنگل است. زمان آنرا تغییر خواهد داد همانطور که زمستان درختان را عوض می کند. عشق من به هد کلیف مانند صخره های استوار زیرین است که مایه خوشی محسوسی اندک ولی چیزی ضروری است. نلی من هد کلیف هستم و همواره در ذهن من است. نه بمنزله یک خوشی بلکه بمنزله هستی و وجود خودم.»

«خانم نمی توانم از حرفهای بی سرو ته شما سر در آورم. فقط باین نتیجه می رسم که یا شما از مسئولیتهائی که در ازدواج باید بعهده بگیرید بی خبرید یا دختر شیریری هستید».

ورود ژوزف باعث شد که صحبتهای ما پایان برسد. ساعتها گذشت و هیچ اثری از هد کلیف نشد. کاترین ناراحت شده بود و وقتی که به او گفتم ممکن است هد کلیف بیشتر حرفهای او را شنیده باشد بر ناراحتی اش افزوده شد.

«نمی دانم او کجاست؟ من چه گفتم؟ فراموش کرده ام آیا از بدخونی من در بعداز ظهر ناراحت شده است؟ آرزو می کنم هرچه زودتر بیاید».

هوا برای یک عصر تابستان تاریک بود و در حدود نیمه شب در حالیکه ما بیدار بودیم طوفانی با شدت هرچه تمامتر در هاتیز وزیدن گرفت. طوفان تندی بود، رعد می غرید و معلوم نبود که کدام یک درختی را در گوشه ساختمان شکست و قسمتی از دودکش شرقی را زمین زد.

کاترین بیرون کنار دروازه ایستاده و منتظر هد کلیف بود و بدون توجه به هوا گوش می کرد و صدا می زد تا آنکه کاملاً خیس شد. او لباسهای خیش را عوض نکرد و در صبح دیدم که او هنوز در کنار آتشگاه نشسته است. دندانهایش بهم می خوردند و هیندلی دستور داد که او را به بستر ببرم.

من هرگز منظره ای را که وقتی به اطاقش رسیده، دیدم را فراموش نخواهم کرد. آن منظره مرا بوحشت انداخت. فکر می کنم حالت جنون به او دست داده بود و من از ژوزف خواستم که بسراغ دکتر برود.

معلوم شد که آن حالت آغاز تب شدید بوده است. دکتر اظهار داشت که او بطور خطرناکی بیمار است و بمن تجویز کرد که فقط مایعات به او بدهم و

مراقب باشم که خود را از پنجره پائین نیندازد. سپس دکتر رفت زیرا که باندازه کافی کار در آن ناحیه که خانه‌هایش در فواصل و دور از هم واقع بودند، داشت. من از او با مهربانی پرستاری ننمودم و ژوزف و ارباب هم بهتر از من نبودند. بیمار با پردردسرتترین و مشکل‌ترین بیماری بود که می‌تواند وجود داشته باشد. خانم لینتون پیر چندین بار به ملاقات آمد و وقتی که کاترین در حال بهبود بود او را به تراش کراس گرنج برده بیچاره آن خانم از مهربانی‌اش بی‌دلیل پشیمان نشد. تب به او و شوهرش سرایت کرده و در عرض چند روز هر دو شان مردند.

خانم با مغرورتر و تندخوتر از همیشه بسوی ما بازگشت. از شب طوفانی بی‌بعد از هد کلیف هیچ خبری نشد و یک روز من مرتکب این خطا شدم که گناه ناپدید شدن او را بگردن کاترین انداختم که در واقع هم چنین بود. از آنموقع تا چندین ماه کاترین با من صحبت نمی‌کرد مگر بعنوان یک پیشخدمت. او اکنون خود را یک زن و بانوی خانه تصور می‌کرد و فکر نمی‌نمود که بیماری اخیرش به او این اجازه را داده است که طلب اهمیت و اعتبار نماید. دکتر گفته بود که او تحمل مخالفت زیاد را نداشته و باید بنا به دلخواهش عمل کند بنابراین کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند. برادرش که چندین بار از عواقب حمله‌هایی که بعد از خشم به او دست می‌داد آگاه شده بود او را به حال خود رها کرده و معمولاً از بیدار کردن خشم او پرهیز می‌کرد.

سه سال بعد از فوت پدر، ادگار لینتون او را به کلیسا برد و با او ازدواج کرد و خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌دانست.



## ۱۶- بازگشت

برخلاف میلیم مجبور شدم که وودرینگ هاتیز را ترک کرده و به همراه کاترین به خانه جدیدش بروم. هارتون کوچولو اکنون تقریباً ۵ سال داشت و من تازه شروع به یاد دادن حروف اسمش به او نموده بودم. ما بطور غم‌انگیزی از هم جدا شدیم.

در تراش کراس گرنج کاترین از آنچه که من توقعش را داشتم بسیار بهتر رفتار می‌کرد. بنظر می‌رسید که او بسیار به آقای لیتون علاقه‌مند است و حتی به خواهر وی احساسات زیادی ابراز می‌داشت. من مشاهده کردم که آقای ادگار از اینکه موجب کوچکترین ناخشنودی وی شود ترس عمیقی دارد. بخاطر آنکه موجب غم ارباب مهربانم نشوم فهمیدم که باید در بکار بردن زبانم احتیاط کنم و در طول مدتی برابر با نیم سال باروت مانند شن بی‌آسیب باقی ماند زیرا که هیچ آتشی به آن نزدیک نشد که موجب انفجارش شود. کاترین اغلب روزهای توأم با اندوه و سکوت می‌گذارند که شوهرش آنرا ناشی از بیماری سابق او می‌دانست. ولی من معتقدم که آن در واقع نشانگر خوشبختی عمیق رو به افزایش وی بودند.

سرانجام همه چیز پایان رسید.

در یک عصر طلائی رنگ در ماه سپتامبر من از باغ با یک سبد سیب که از باغ جمع کرده بودم برگشتم. هنگام غروب بود و ماه روی دیوارهای بلند حیاط دیده می‌شد و سایه‌های عجیبی در گوشه‌های ساختمان ایجاد کرده بود.

چشمانم را به ماه دوخته بودم که صدائی در پشت سرم شنیدم که

می‌گفت:

«نلی تویی؟»

صدای پرعمقی با لهجه خارجی بود ولی چیزی در آن در طرز تلفظ اسم من بنظر آشنا می رسید کسی به در خانه نزدیک شده و نزدیک تر آمد. من می توانستم مرد بلندی قدی را که لباسهای تیره رنگ بتن داشت ببینم. فکر کردم: «چه کسی می تواند باشد؟»

اشعای از نور روی شمایل او افتاد. گونه ها رنگ پریده و بطور نیمه از موهای سیاه پوشیده شده بودند. ابروان کلفت و چشمان فرو رفته و غریب بنظر می رسیدند، من آن چشمان را شناختم.

فریاد زدم: «چی! تو باز گشته ای؟ آیا واقعاً تویی؟»

او جواب داد: «بله هد کلیف» و چشمانش را بجانب پنجره ها چرخانده و گفت: «آیا آنها خانه اند؟ او کجاست؟ حرف بزن! من فقط حرفی با او دارم - با خانم تو - برو و بگو کسی از دهکده جیمرتون می خواهد او را ببیند.»  
«چگونه با این مسئله برخورد می کند؟ چقدر شما عوض شده اید؟ آیا یک سرباز بوده اید؟»

او حرفم را قطع کرد: «برو و پیغام مرا برسان. تا شما کار را نکرده اید من در عذاب خواهم بود!»

وقتی که به اطاق نشیمن رفتم آقا و خانم لیتون با هم در کنار پنجره نشسته و به درختان و باغ و به دره و دهکده جیمرتون نگاه می کردند. هر دو بنظر آرام می رسیدند و من نمی خواستم با حرفهایم آرامش آنها را بر هم زنم. در واقع داشتم می رفتم و پیغام را ناگفته می گذاشت که یک احساس احمقانه مرا مجبور به بازگشتن نمود:

«شخصی از جیمرتون می خواهد شما را ببیند مادام.»

«برده‌ها را بکش و چائی بیاور من فوراً باز می‌گردم».

او از اطاق بیرون رفت و ادگار با بی‌اهمیتی پرسید که او کیست.

«کسی که خانم انتظار ملاقاتش را ندارند. هد کلیف است آقا که در خانه آقای ارشاد زندگی می‌کرد».

«چرا! آن کولی روستائی؟»

«هیس، شما نباید او را با این اسامی صدا بزنید ارباب. خانم شما وقتی او فرار کرد دل شکسته شدند».

کمی بعد کاترین به طبقه بالا آمد درحالی‌که از خوشحالی نفس نفس می‌زد.

او اظهار داشت: «اوه ادگار! ادگار» بازوان خود را دور گردن او انداخت و ادامه داد: «هد کلیف بازگشته است».

شوهرش فریاد زد: «خیلی خوب، خیلی خوب لازم نیست اینقدر هیجان زده شوی».

کاترین درحالی‌که شمع و هیجان خود را کنترل می‌کرد گفت: «می‌دانم که تو از او خوشت نمی‌آمد ولی بخاطر من اکنون باید با او دوست شوی آیا می‌توانم به او بگویم بالا بیاید؟»

ادگار گفت: «اینجا. آیا آشپزخانه جای مناسب‌تری نیست؟»

خانم لیستون چشم غره‌ای به او رفت که توأم با نیمی عصبانیت و نیمی خنده بود.

بعد از چند لحظه جواب داد: «نه، من نمی‌توانم در آشپزخانه بنشینم».

نزدیک بود که دوباره به طرف هد کلیف برود که ادگار او را نگه داشت و درحالی‌که مرا مخاطب قرار می‌داد گفت: به او بگو بالا بیاید کاترین، همه اهل

خانه نباید شاهد منظره‌ای باشند که تو به یک پشخدمت فراری مانند یک برادر خوش آمد بگوئی.

### ۱۷- استقبال و عدم استقبال

هد کلیف بدون آنکه حرف دیگری بزند بدنبال من بالا آمد و من او را به حضور ارباب و خانم خانه بردم. گونه‌های سرخ شده او نشانگر صحبت‌های گرمی بود که باهم داشتند، خانم بجلو پرید و دست او را گرفت و بطرف لیتون برد سپس انگشتان بی‌تمایل لیتون را گرفت و به دستان او فشرد.

اکنون در اثر روشنایی آتش و شمعها تغییری که در هد کلیف بوجود آمده بود بخوبی دیده می‌شد و مرا بیش از همیشه مبهور ساخت. او یک مرد بلند قد، فعال و خوش‌ترکیب شده و در مقابل او ارباب من فقط جوانکی بنظر می‌رسید. ظاهر استوار حکایت از این می‌کرد که او در ارتش بوده است. حالات چهره او جا افتاده‌تر و ترکیب آن عزم او را نشان می‌داد. بنظر فهمیده می‌رسید و تمام نشانه‌های سابق خفت و تنزل رتبه از آن محو شده بود. یکنوع سببیت تربیت شده خفیف در چشمانش نهان بود ولی سلوک و اطوارش موقر و تربیت یافته و بدون خشنونت بنظر می‌رسید. غیر اربابم اگر نه بیشتر از من لااقل بحد خود من بود و در یک لحظه او غافلگیر شده بود که چگونه با آن جوانک روستائی آنطور که خودش او را می‌نامید، برخورد کند.

سرانجام گفت: «بنشینید آقا، تمایل خانم لیتون چنین است که از شما در اینجا استقبال شود و البته من از خوشحال کردن او مشغوف می‌شوم».

هد کلیف جواب داد: «و من هم همینطور، با کمال میل یکی دو ساعت

در اینجا خواهم ماند».

او در یک صندلی در مقابل کاترین که به او خیره شده بود نشست. هد کلیف فقط گه گاهی چشمانش را بلند می کرد و به او نگاه می نمود ولی در هر بار چشمان او بیشتر شعفی را که وی در حضور کاترین احساس می نمود را بیان می کرد.

کاترین گفت: «این ماجرا فردا برایم مانند یک رؤیا خواهد بود معهدا هد کلیف بیرحم تو لایق این استقبال نیستی. سه سال است که ناپدید و خاموش بوده ای و هرگز بمن فکر نکرده ای».

او جواب داد، «کمی بیشتر از آنی که تو بفکر من بوده ای، از ازدواج تو با خبر شدم کتی. نه خیلی وقت پیش و درحالی که پایین منتظر بودم نقشه کشیدم که ابتدا به تو نظری بیندازم و انتقامم را از هیندلی بگیرم و سپس برای رهائی از قانون به زندگی ام خاتمه دهم. از آن موقعی که برای آخرین بار صدای تو را شنیدم با زندگی تلخی در مبارزه بوده ام باید مرا ببخشی فقط به خاطر تو به تقلا و مبارزه پرداختم».

لینتون که سعی می کرد با صدائی طبیعی صحبت کند ولی از ناراحتی رنگش پریده بود گفت:

«کاترین تا چای سرد نشده است خواهش می کنم به سر میز بیا».

کاترین در صندلی خودش نشست و دوشیزه ایزابلا وارد شد. غذا در عرض چند دقیقه خورده شد. فنجان کاترین هرگز پر نشد. او نمی توانست بخورد یا بیاشامد. ادگار بسختی لقمه ای فرو داد.

مهمان آنها یک ساعت دیگر بیشتر نماند. درحالی که می رفت از او پرسیدم آیا به جیمرتون می رود.

وی جواب داد: «نه به وودرینگ هاتیز می روم. امروز صبح ترا صدا زدم زیرا فکر می کردم هنوز آنجا هستی نلی و نمی توانی خبرهائی از کاترین بمن بدهی. چند نفر در آنجا مشغول ورق بازی بودند وقتی من به آنها ملحق شدم و هیندلی متوجه شد که پول زیادی دارم از من دعوت کرد که ملاقاتم را تجدید کنم. سعی خواهم کرد در آنجا اقامت گزینم تا بتوانم پیاده به نزد کاترین بیایم. هیندلی طمع کار است و من حسابش را خواهم رسید.»

آقای ارنشاد او را دعوت کرده بود! احساسی در قلبم بود که بهتر است هد کلیف از اینجا دور باشد.

### ۱۸ - دوشیزه ایزابلا

هد کلیف باید از این پس او را آقای هد کلیف بگویم ابتدا از فرصتی که برای رفتن به تراش کراس گرنج داشت با احتیاط استفاده می نمود که کاترین هم راه علاقه را در این دید که در نشان دادن خوشحالی اش از ملاقات با او جانب اعتدال را رعایت کند. اکنون ناراحتی اربابم از بین رفته بود و سپس برای مدتی به جانب دیگری معطوف شد.

مشکلی جدید از یک بدبختی غیرقابل انتظار ناشی می شد. ایزابلا لیتتون بطور ناگهانی مهر ملاقات کننده جدید را به دل گرفت. او اکنون خانم جوانی هجده ساله با ادا و اطوار بچه گانه ولی زود فهم بود و اگر کسی سربرش می گذاشت زود عصبانی می شد. برادرش او را صمیمانه دوست می داشت و با وجود شرم از ازدواج کردن با مردی که اصلش ناشناخته بود تا این حد شعور داشت که ببیند هد کلیف طبیعتی تغییرناپذیر دارد هرچقدر هم که ظاهر وی بهتر شده باشد.

ما همه بعد از مدتی متوجه شدیم که دوشیزه لیتتون رنگ پریده و ناراحت بنظر می رسد و راضی کردنش مشکل شده است و تا حدی حق را به جانب او می دادیم چرا که بسیار ضعیف شده بود. یک روز وقتی که وضعش غیرقابل تحمل گشته بود خانم لیتتون به او هشدار داد که بدنبال پزشک خواهد فرستاد. ایزابلا فوراً اظهار داشت که کاملاً سالم است و فقط نامهربانی کتی باعث شده است که ناراحت باشد.

خانم با غضب گفت: «چطور می توانی بگوئی من نامهربانی کرده ام؟ بگو کی من نامهربان بوده ام؟»

ایزابلا درحالی که گریه می کرد گفت: «دیروز»

«دیروز؟ در چه موردی؟»

«هنگام قدم زدن در خلنگزار تو بمن گفتی که هر جایی می خواهم بروم

درحالی که خودت با آقای هد کلیف بودی»

کاترین درحالی که خندید گفت: «این است علت نامهربانی من؟»

«تو می خواستی من از شما دور باشم زیرا که من می خواستم با...»

کاترین وقتی که دید ایزابلا درنگ می کند گفت: «خوب»

«با او باشم و همیشه نمی توانی مرا اینگونه برانی تو موجود خودخواهی

هستی کتی تو می خواهی هیچکس بجز خودت دوست داشته نشود».

«امیدوارم حرف تو را درست فهمیده باشم ایزابلا»

«نه، درست فهمیده ای. من او را بیش از آنی که تو ادگار را دوست

داری، دوست می دارم. و او نیز ممکن است مرا دوست بدارد اگر تو اجازه

بدهی!»

کاترین اظهار داشت: «هیچ دلم نمی خواهد جای تو باشم. فقط عدم

آگاهی از خصوصیات او موجب شده است که چنین رؤیایی در سر پیرورانی او قطعه‌ای الماس خشن نیست بلکه درنده‌خو، بیرحم و گرگ‌صفت است. من می‌دانم که او نمی‌تواند یک لیتون را دوست بدارد ولی با اینحال کاملاً قادر است بخاطر ارثیه با تو ازدواج کند. این است تصویری که من از او دارم و من دوستش هستم».

ایزابلا فریاد زد: «شرم کن. شرم کن. تو بدتر از بیست دشمنی. تو دوست زهر آگین».

من گفتم: «او را از سر خود بیرون کنید خانم، خانم لیتون خیلی شدیدالحن صحبت کرد با اینحال من می‌توانم سخنان او را تکذیب کنم. او بهتر با قلب هد کلیف آشناست تا من یا هر کسی دیگر. مردم درستکار اعمال خود را پنهان نمی‌کنند. او تا کنون چگونه زندگی کرده است؟ چگونه ثروتمند شده است؟ چرا در ودددرینگ هاتیز با مردی که از او متنفر است مانده است؟ می‌گویند از وقتی که او آمده است آقای ارشاد بدتر و بدتر گشته است. آنان تمام شب بیدار می‌مانند و می‌نوشند و ورق‌بازی می‌کنند و هیندلی در ازای زمینش پول قرض می‌گیرد».

او جواب داد: «تو هم به بدی بقیه هستی الن. من حرفهای تو را گوش نخواهم کرد».

روز بعد اربابم برای کار به شهر مجاور رفت و هد کلیف از غیبت او با خبر شد و زودتر از معمول آمد. کاترین و ایزابلا در کتابخانه خاموش و بطور غیردوستانه نشسته بودند. اولی از اینکه در اثر بی‌احتیاطی اخیرش اجازه داده بود که احساساتش برملا شود متوحش بود دومی واقعاً آزرده شده بود سعی داشت هم‌نشینش را مجازات کند. همین که دید هد کلیف از جلو پنجره رد شد پیش



خود خندید. ایزابلا درحالیکه سرش در کتاب بود از نزدیک شدن هد کلیف بی اطلاع ماند تا زمانی که در باز شد و اکنون دیگر دیر شده بود که فرار کند، اگرچه کاملاً مایل بود که چنین کاری بکند.

خانم با شادمانی اظهار داشت: «بیا تو» و صندلی را به کنار آتش کشید و گفت: «تو همان شخصی هستی که هر دوی ما در انتظارش بودیم. هد کلیف من مفتخرم از اینکه کسی را به تو نشان دهم که بیش از من به تو علاقه دارد. خواهر شوهر کوچک بیچاره من قلبش بخاطر تو شکسته است. نه نه ایزابلا نباید فرار کنی و در حینی که او سعی می کرد بلند شود کمر دخترک را محکم گرفت».

هد کلیف هیچگونه علاقه‌ای از خود نشان نداد و ایزابلا با صدای آهسته درخواست می کرد که او را رها کند.

خانم لیتون فریاد زد: «بهبیچ وجه، من دوباره نمی خواهم موجود خودخواهی نامیده شوم. هد کلیف چرا بنظر خشنود نمی رسی؟»  
هد کلیف نگاه تندی به ایزابلا کرد و گفت: «فکر می کنم اشتباه کرده‌ای، او می خواهد بدهر قیمت که شده در حضور من باشد».

دختر بیچاره نمی توانست تحمل کند و دائماً سرخ و سفید می شد. کاترین هنوز نمی گذاشت برود و تا اینکه او شروع به ناخن کشیدن نمود. وقتی که در، پشت سر ایزابلا بسته شد هد کلیف گفت: «منظورت از عذاب دادن آن دختر بیچاره چه بود کتی؟ تو راست نمی گفتی اینطور نیست؟»  
او جواب داد: «بتو اطمینان می دهم که حقیقت را می گفتم».

بعد از مکث کوتاهی پرسید: «او وارث برادرش است اینطور نیست؟»  
کاترین جواب داد: «اگر من پسری بدنیا آورم نه، این موضوع را

فراموش کن. تو بسیار به فکر کردن در مورد دارائی مردم دیگر علاقه داری» آنها موضوع را در صحبت‌های بعدی بخود کنار گذاشتند. ولی وقتی خانم لیتتون از اطاق خارج شد من دیدم که هد کلیف خنده شروانه‌ای زد.

### ۱۹- تأثیر شرارت آمیز

ملاقات‌های آقای هد کلیف موجب پریشانی خاطر من و اربابم بود و اقامت طولانی او در هاتیز معمائی لاینحل بنظر می‌رسید. گاهی فکر می‌کردم که بروم و حال همه را در مزرعه بیرسم ولی بعد عادات بد آقای هیندلی بیادم می‌آمد و از دوباره رفتن به آن خانه دلتنگ طفره می‌زدم.

یکبار در هنگام سفر به جیمرتون از نزدیک آن خانه رد شدم. یک بعدازظهر خیلی سرد آفتابی بود و مرا بیاد تابستان می‌انداخت و من به مکان مورد علاقه دوران کودکی‌ام رسیدم جایی که من و هیندلی بیست سال پیش آنرا دوست می‌داشتیم. وقتی که خم شدم در ته یک صخره سوراخی را دیدم که ما اشیاء نفیس خود را در آن پنهان می‌کردیم و هنوز هم پر از صدف و سنگهای صاف بود و درست به روشنی واقعیت بنظرم آمد که هم‌بازی دوران کودکی‌ام را درحالیکه روی علفزار نشسته است می‌بینم.

کودک سرش را بلند کرد و به چشمان من خیره شد. سپس یکباره ناپدید گشت ولی وقتی که به دروازه هاتیز رسیدم منتظرم بود و کمی تعمق مرا متوجه ساخت که او باید هارتون، هارتون من باشد که از ده سال پیش که او را ترک کرده بودم تا کنون تغییر زیاد نکرده بود.

ترسهای احمقانه خود را فراموش نمودم و فریاد زدم: «خدا تو را حفظ

کند عزیز دلم. هارتون منم نلی پرستار تو».

او خود را عقب کشید و یک سنگ بزرگ برداشت. مرا نشناخت. شروع به صحبت کردم ولی سنگ ب سرم خورد و آن کودک کوچک دشنامهایی من من کرد. و شمایل کود کانه اش حالتی شرارت آمیز بخود گرفت. در حالیکه می خواست گریه کند من پرتقالی از جیبم در آوردم و به او دادم. او ابتدا درنگ کرد و سپس آنرا از دستم ربود.

من پرسیدم: «چه کسی به تو این کلمات خوب را یاد داده است؟»

«معاذن کشیش دهکده»

او قسم خورد، پرتقال دیگری به او نشان دادم و گفتم: «بمن بگو درسهایت را در کجا یاد گرفته ای آنگاه آنرا بتو خواهم داد استادت کیست؟»

«پاپا»

«و تو از او چه یاد گرفته ای»

او گفت: «هیچ چیز فقط اینکه از سر راهش کنار بروم. پاپا نمی تواند مرا

تحمل کند. چون من به او دشنام می دهم»

«چه کسی بتو یاد داده است که دشنام دهی»

«هد کلیف»

من پرسیدم که آیا هد کلیف را دوست دارد.

«بله»

سعی کردم دلیلش را جویا شوم. ولی فقط این جملات را شنیدم.

«نمی دانم او پاپا را بخاطر رفتارش با من سرزنش می کند. او را دشنام می دهد.

می گوید باید بگذارد آنچه دلم می خواهد بکنم».

«نه هد کلیف قول داده است که اگر او بیاید دندانهایش را خورد کند».

من پرتقال را به او دادم و به او گفتم که به پدرش بگویند زنی بنام نلی دین می خواهد با او صحبت کند. او وارد خانه شد ولی بجای هیندلی هد کلیف از در بیرون آمد. من برگشتم و تا جایی که می توانستم بطرف جاده دویدم آنقدر ترسیده بودم که گوئی یک روح پلید دیده ام.

### ۲۰- منازعه

دفعه بعدی که هد کلیف آمد خانم جوان من مشغول غذا دادن به کبوترها در حیاط بود. او معمولاً به ایزابلا توجه خاصی نمی نمود، ولی این بار همین که او را دید با دقت نگاهی به جلوی خانه انداخت، من در پشت پنجره آشپزخانه مخفی شده بودم.

او بطرف ایزابلا رفت و چیزی گفت. ایزابلا بنظر آمد که می خواست از او دور شود و او برای اینکه مانع این کار شود بازوی وی را گرفت ایزابلا رویش را برگرداند. هد کلیف با نگاه سریع دیگری به خانه و مطمئن شدن از اینکه کسی او را نمی بیند ایزابلا را در آغوش گرفت.

من فریاد زدم: «شرم کن».

صدای کاترین از نزدیکی بگوشم رسید که می گفت: «کیه نلی؟»

من پاسخ دادم: «دوست بیقدر شما. من نمی دانم آیا عذری برای اظهار به خانم جوان دارد درحالی که به شما گفته بود از او متنفر است».

خانم لیتتون دید که ایزابلا خود را از بازوی او رها ساخته و بطرف باغ دوید. یک دقیقه بعد هد کلیف در را باز کرده و وارد شد.

«چکار داری می کنی هد کلیف. من گفته بودم که باید ایزابلا را تنها

بگذاری. و اکنون تقاضا می کنم که این کار را بکنی مگر آنکه از آمدن به اینجا خسته شده باشی!»

او با خشونت جواب داد: «به تو چه ربطی دارد. تو نباید به من حسادت کنی. و کاترین اکنون من چند حرف ساده با تو دارم که بگویم. می خواهم بدانی که با من بطور شرم آوری رفتار کرده ای. می شنوی چه می گویم؟ و اگر فکر کردی که من رنج خواهم کشید بدون آنکه انتقام بگیرم اشتباه می کنی. هم اکنون تشکر می کنم که راز خواهرشوهرت را برملا ساختی. من از آن استفاده خوبی خواهم کرد.»

خانم لینتون با تحیر ابراز داشت: «این دیگر چه قسمت تازه ای از شخصیت اوست؟»

هد کلیف ادامه داد: «فقط به من اجازه بده که من هم کمی به همین شکل خود را سرگرم سازم. اکنون که زندگی مرا تباه ساخته ای انتظار نداشته باش که یک آدم مقدسی باشم.»

کاترین فریاد زد: «اوه، تو می خواهی دیگران را بدبخت سازی. اینطور نیست؟ اینرا هم اکنون ثابت کردی. ادگار تازه خلقش بجا آمده و احساس امنیت و آسایش می کند و بنابراین تو تصمیم گرفته ای منازعه ای برپا کنی. با منازعه با ادگار و فریب دادن خواهرش بهترین راه را برای انتقام گرفتن از من برگزیده ای.»

مباحثه به همین جا خاتمه یافت. کاترین افسرده و ناراحت کنار آتش نشست. خشم و غضبش از حد کنترل داشت فراتر می رفت. هد کلیف دست به سینه، افکار سیاهی در سر می پروراند. در این هنگام من آنها را ترک کردم که بدنبال ارباب بروم.

وقتی او را یافتم گفتم: خانم در آشپزخانه هستند آقا و بسیار از رفتار هد کلیف آزرده خاطر شده اند» و تا آنجا که جرأت می کردم آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح دادم.

او فریاد زد: «من این را تحمل نخواهم کرد. دو نفر از مردان را صدا کن الن».

او پائین رفت و من درحالی که دنبال او می رفتم وارد آشپزخانه شد. کاترین و هد کلیف دوباره دعوی خود را شروع کرده بودند. وقتی او را دیدند ساکت شدند.

لینتون به هد کلیف گفت: «آقا تا کنون در مقابل شما بسیار شکیبایی بخرج داده ام. من بطور احمقانه ای اجازه دادم که به اینجا بیائید زیرا که کاترین می خواست به آشنائی اش با شما ادامه دهد. حضور شما سمی است که به پاک ترین فرد این خانواده آسیب می رساند. به همین دلیل و برای اجتناب از هرگونه شرارت بیشتر از شما درخواست می کنم که فوراً و برای همیشه از این خانه بروید».

هد کلیف با نگاه سرزنش آمیز سرتاپای او را ورنانداز کرد و گفت:

«کتی این بره تو مانند یک شیر تهدید می کند».

اربابم به من اشاره کرد که مردان را بیاورم. خانم لینتون مسئله را حدس زده بود مرا عقب کشید و در را قفل کرد.

او به شوهرش گفت: «چه وسیله خوبی. اگر جرأت نداری که خودت به او حمله کنی. عذرخواهی کن یا بگذار تو را بزنند».

آقای لینتون سعی کرد که کلید را از او بگیرد ولی برای آنکه اتفاق بدی نیفتد او آنها را به داخل داغ ترین قسمت آتش انداخت. لزرشی بر بدن ادگار

افتاد و رنگش پرید.

دوست کاترین گفت: «امیدوارم با این ترسوی رنگ پریده خوش باشی کتی! و این همان آدم بی شخصیت بی اراده‌ای است که بر من ترجیح دادی. آیا دارد گریه می کند یا از ترس غش خواهد کرد؟»

او صندلی را که لیتون به آن تکیه داده بود هل داد. ارباب من پرید و ضربه‌ای به گلوی او زد. نفسش برای لحظه‌ای بند آمد. لیتون از در عقب به حیاط و از آنجا به ورودی جلویی خانه رفت.

کاترین فریاد زد: «این کاری بود که می خواستی با آمدن به اینجا بکنی. اکنون او اینجا بود. او با طیانچه و شش همراه خواهد آمد. حقه شرارت باری بمن زدی. هد کلیف.»

«آیا فکر می کنی بدون پاسخ دادن به آن ضربه خواهم رفت؟»  
 باغبان و درشکه بان همراه با لیتون هم اکنون وارد حیاط شده بودند. هد کلیف در تفکرات بعدی اش تصمیم گرفت که از درگیر شدن با سرپیشخدمت اجتناب کند. او قفل در داخلی را شکست و فرار کرد.  
 خانم لیتون که اکنون بسیار هیجان زده شده بود به من دستور داد که در بالا رفتن او را همراهی کنم.

او اظهار داشت: «دارم دیوانه می شوم نلی سرم دارد می ترکد. به ایزابلا بگو از من پرهیز کنند او مسبب تمام این ماجراست و اگر کسی در حال حاضر مرا عصبانی کند عنان از دستم می گسلد. و نلی اگر امشب دوباره ادگار را دیدی به او بگو که خطر یک بیماری وخیم او را تهدید می کند. امیدوارم که بیمار شوم زیرا می خواهم او را بترسانم. بعلاوه ممکن است بیاید و شروع به شکایت کردن کند. من مطمئنم که نباید پاسخش را بدهم و خدا می داند این قضیه به کجا

خواهد کشید. تو می دانی که من تقصیری در این ماجرا ندارم. خوب اگر نتوانم دوستی خود را با هد کلیف حفظ کنم. اگر ادگار حسادت دارد و گذشت نکند من سعی خواهم کرد که با شکستن قلب خودم قلب هر دوی آنها را بشکنم. نلی امیدوارم که کمی بیشتر دلوپس من باشی».

من پیش خود فکر کردم که او شاید بتواند بطریقی خود را کنترل کند و دلم نمی خواست که شوهرش را بترسانم بنابراین وقتی که دیدم دارد بالا می آید چیزی نگفتم:

او بدون هیچگونه خشمی گفت: «کاترین من اینجا نخواهم ماند. فقط یک سؤال از تو دارم آیا از هد کلیف دست می کشی یا از من؟»

خانم خانه حرف او را قطع کرد و گفت: «بخاطر خدا بگذار دیگر حرفش را هم نزنیم. خونسردی تو به تب منجر نمی شود. ولی جوشش خون من موجب تب خواهد شد».

آقای لیتون ادامه داد: برای اینکه از شر من خلاص شوی سؤال را پاسخ ده. تو باید پاسخ دهی و خشم تو مرا نمی ترساند تو اگر بخواهی می توانی مثل هر کس دیگری آرام باشی».

کاترین با عصبانیت گفت: «می خواهم تنها باشم. آیا نمی بینی که نمی توانم درست بایستم. مرا تنها بگذار؟»

او آنقدر زنگ را به صدا در آورد که زنگ شکست. من بیرون ایستاده بودم. ولی در وارد شدن عجله نکردم. غضب او برای از کوره در رفتن یک آدم مقدس هم کافی بود. سپس در حالیکه سرش را به سر صندلی تکیه داده بود و دندان قروچه می کرد آنجا دراز کشید. آقای لیتون که او را نگاه می کرد ناگهان نگران شد و بمن گفت که مقداری آب بیاورم.



چون آب را ننوشید آنرا روی صورتش پاشیدم. در عرض چند ثانیه دست و پایش را دارز کرد و چشمانش را بطرف بالا برگردانید درحالیکه صورتش مانند صورت یک مرده رنگ پریده بود. لیتتون با ترس نگاه می کرد. من چون نمی خواستم آقای لیتتون باین زودی تسلیم شود و اگرچه در دلم ترسیده بودم گفتم: «چیز مهمی نیست نگران نباشید». من به او گفتم که چگونه کاترین می خواست بوسیله یک حمله بیماری وی را بترساند. کاترین آنقدر حالش خوب بود که سخنان را بشنود و بفهمد. زیرا که بلند شد و درحالیکه چشمانش برق می زدند از اطاق بیرون دوید. ارباب بمن گفت که بدنبالش بروم ولی او خود را در اطاق خواب محبوس کرد و در آنجا تا سه روز بعد باقی ماند و هیچ نوع غذا نخورد.

آقای لیتتون هم بنوبه خود اوقاتش را در کتابخانه می گذراند. او و ایزابلا ساعتی با هم صحبت کرده بودند که در ضمن آن او به خواهرش اخطار کرده بود که اگر او تا آن حد عقلش را از دست داده است که هد کلیف را بیش از این در مقصودی که دارد ترغیب کند، این پایان هر نوع رشته خویشاوندی بین آنها خواهد بود.

## ۲۱- بیماری

دوشیزه لیتتون همواره خاموش و تقریباً همیشه با چشمانی پراشک در اطراف باغ ول می گشت. برادر او خود را در اطاق مطالعه در میان کتابها محبوس کرده بود، کتابهایی که هرگز لایشان را هم نمی گشود و امید پایدار مبهمی داشت مبنی بر اینکه کاترین از رفتارش پشیمان شده و عذرخواهی خواهد کرد. کاترین هنوز هم از خوردن غذا اجتناب می کرد و تصور می نمود که فقدان وجودش بر

سر میز غذا ادگار را وادرار خواهد کرد که روی پاهایش بیفتند. در این بین من به وظایف روزمره خود عمل کرده و متقاعد شده بودم که تنها شخص منطقی در آن خانه من هستم.

سرانجام در روز سوم در اواخر مغرب، خانم لینتون که زرد و فرسوده بنظر می رسید در اطاقش را باز کرد و درخواست غذا و آب نمود زیرا که فکر می کرد در حال مرگ است. من برایش چای و نان تست بردم و او با ولع آنها را خورد.

پرسید: «آن موجود کامل کننده دارد چکار می کند؟»

من جواب دادم: «اگر منظورتان آقای لینتون است، حالش خیلی خوب است و دائماً در میان کتابهایش است.»

اگر من وضع حقیقی او را می دانستم اینگونه صحبت نمی کردم ولی من نمی توانستم از شر این فکر خلاص شوم که قسمتی از بیماری وی تظاهر است. او فریاد زد: «در میان کتابهایش و من نزدیک به گور هستم. خدای من آیا او می داند که من چقدر تغییر کرده ام». سپس در آینه ای که روی دیوار مقابل قرار داشت خود را نگاه کرد.

و ادامه داد: «اگر فقط مطمئن بودم که مرگ من او را می کشد، خود را فوراً می کشتم.»

او نمی توانست این فکری را که من به ذهن او منتقل کرده بودم که ادگار هیچ توجه و علاقه ای از خود نشان نداده است تحمل کند. خود را پس و پیش انداخت و تبش بالا گرفت سپس درحالی که بلند می شد و از تب می سوخت از من خواست که پنجره را باز کنم. اواسط زمستان بود و من سرباز زدم. حالت چهره او مرا بسیار ترسانید و بیماری سابقش را بیادم آورد و

هشدار دکتر را که نباید با او مخالفت نمود. چند لحظه پیش با دندانهایش بالش را پاره کرده بود و اکنون بنظر می رسید که از در آوردن پرها از سوراخهایی که در آن ایجاد کرده بود نوعی لذت بچه گانه می برد و می خواست نام پرنده هائی که پرهاشان را در دست داشت حدس بزنند.

من گفتم: «دراز بکش و چشمانت را ببند خواب برای تو خوب است».  
او فریاد زد: «اوه، ای کاش من دوباره یک دختر بودم و فقط در خانه قدیمی خود بسر می بردم و باد در درختان نزدیک پنجره صدا می کرد. بگذار آنرا حس کنم. مستقیم از طرف دشت می آید!»  
برای اینکه او را خشنود سازم چند ثانیه پنجره را باز کردم. سوز سردی به داخل اطاق آمد. آنرا بستم.

ناگاه پرسید: «از چه مدت پیش من خود را در اینجا محبوس کرده ام؟»  
من جواب دادم: «چهار شب و سه روز. مدت زمانی کافی برای زندگی کردن با هوای سرد و خلق بد».

«بنظر ساعات کسل کننده ای می آمدند من بخاطر می آوردم که در اطاق نشیمن بودم و بعد از مرافعه آنها بطرف بالا دویدم. من نتوانستم به ادگار شرح دهم که چقدر مطمئن بودم که اگر بآزردن من ادامه دهد دچار حمله بیماری خواهم شد». سپس به من امر کرد: «دوباره پنجره را کاملاً باز کن. تو به من شانس زنده ماندن نمی دهی خیلی خوب. خودم این کار را می کنم».

با بلند شدن از تخت خواب قبل از آنکه من بتوانم مانعش شوم او تلوتلو خوران به آنطرف اطاق رفت و پنجره را هل داده و باز نمود، بدون اهمیت دادن به هوائی که از سردی مانند چاقو پوست را می برید. من از او تقاضا کردم و سپس سعی نمودم وادارش کنم به بستر برگردد ولی قوتی که در اثر تب در او

بوجود آمده بود در مقابل من به مقاومت پرداخت.

داشتم فکر می کردم بدون آنکه او را رها کنم چطور می توانم به چیزی دسترسی پیدا کنم تا بدورش بیچم که شنیدم دسته در پیچید و آقای لیتون وارد شد.

فریاد زد: «اوه آقا» و به او اشاره کردم کذاظهار شگفتی ای که در اثر دیدن آن منظره در او بوجود آمده بود خودداری کند. گفتم: «خانم من بیمار است و من نمی توانم از عهده اش برآیم. بیائید وادارش کنید به بستر برود.» او با شتاب بطرف ما آمد: «کاترین مریض است! پنجره را ببند الن!» او در اثر دیدن تغییری که در ظاهر خانم لیتون بوجود آمده بود یکه خورد و خاموش ماند.

من چیزهایی در مورد اینکه قبلاً وضع او را درست نمی دانستم ولی احساس می کنم که توضیحات ناشیانه ای داده ام. من و من کردم، اربابم ابروهایش را در هم کشید و همسرش را در بازوان گرفت، او در ابتدا شوهرش را شناخت ولی بتدریج توجهش را روی او متمرکز نمود و با لحنی عصبانی گفت: «آه - تو آمده ای ادگار لیتون؟ تو یکی از آن چیزهایی هستی که وقتی انسان به آن احتیاج دارد پیدا نمی شود. وقتی مرا در گور بگذارند متأسف خواهی شد، جایی که من قبل از تمام شدن بهار به آن خواهم رفت.»

«کاترین! آیا دیگر در نظر تو قدری ندارم. آیا تو هد کلیم بدبخت را

دوست می داری...»

«اگر آن نام را تکرار کنی من قضیه را فوراً خاتمه داده و از پنجره خواهم

پریدم. بسوی کتابهایت بازگرد. من به تو فعلاً احتیاجی ندارم.»

من گفتم: «دچار هذیان شده است. در تمام طول عصر حرفهای نامربوط

می زد. باید مواظب باشیم در آینده موجبات ناراحتی او را فراهم نسازیم.»  
 آقای لیتون جواب داد: «من دیگر به نصایح تو یکی احتیاجی ندارم. تو طبیعت خانمت را می شناسی و مرا ترغیب نمودی که در مقابل او بایستم. و حتی در این مدت سه روز اشاره ای مبنی بر اینکه او چگونه است به من ننمودی. این کمال بیرحمی است.»  
 من شروع به دفاع از خود کردم خیلی بداست که بخاطر خطاهای دیگری مقصر شناخته شوم. و سپس تصمیم گرفتم که به مسئولیت خودم دکتر خبر کنم و اطاق را ترک کردم.

## ۲۲- فراریان

در ضمن عبور از باغ دیدم چیزی از یک قلاب که به دیوار نصب شده بود، آویزان است. وقتی نزدیک رفتم دیدم که آن سگ کوچک دوشیزه ایزابلا است که با یک دستمال بسته شده و آخرین نفسهایش را می کشد. درحالی که حیوان را باز می نمودم بنظرم آمد که صدای سم اسبانی را شنیدم که چهارنعل در مسافتی دور می تاختند. ذهنم آنقدر مشغول بود که به غرابت چنین صدائی در ساعت دو صبح توجهی نمودم.  
 خوشبختانه دکتر گفت که یک مرد ساده خشن بود در همان لحظه داشت از خانه اش بیرون می آمد که بیماری را در دهکده عیادت کند. او فوراً همراه من برگشت.  
 او گفت: «نلی دین چاره ای ندارم جز اینکه تصور کنم که یک علت فوق العاده موجب این امر شده است. دختر سالم و قوی چون کاترین بخاطر یک

امر جزئی بیمار نمی شود بمن بگوئید که این بیماری چطور شروع شد؟»  
من با احتیاط پاسخ دادم: «ارباب به شما خواهند گفت، ولی شما طبع تند و جابرا نه اعضای خانواده ارشاد را می شناسید و خانم لیتتون در این مورد از همه بدتر است.»

در ضمن معاینه بیمار، او با امیدواری به آقای لیتتون سخن از بهبودی گفت: بشرط آنکه بتوانیم او را مداوماً و مطلقاً آرام نگه داریم. او بمن گفت که خطر مرگ وجود ندارد بلکه خطر صدمه دیدن ذهن برای همیشه در کار است. آن شب نتوانستم چشم بر هم گذارم و همچنین آقای لیتتون. در واقع ما هرگز به بستر نرفتیم و تمام خدمتکاران خیلی بیش از ساعت معمول بیدار ماندند همه مشغول کاری بودند بجز دوشیزه ایزابلا و همه می گفتند که چگونه او عمیق بخواب رفته است. برادرش نیز می پرسید که آیا او بیدار شده است یا نه و بنظر می رسید که از بی تفاوتی او نسبت به زن برادرش رنجیده خاطر گشته است. یکی از خدمتکاران یک دختر بی فکر در حالیکه فریاد می زد از پلکان بالا آمد.

«اوه خدای من، خدای من، بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. ارباب، ارباب خانم جوان ما...»

من با شتاب گفتم: «اینقدر سرو صدا نکن.»

آقای لیتتون گفت: «آهسته تر صحبت کن مری چه شده است؟»

دختر فریاد زد: «او رفته است. او رفته است. هد کلیف با او فرار کرده

است!»

آن خدمتکار در دهکده بود که پسر شیردوش را ملاقات کرده بود. آن پسر گفته بود که دیده است یک آقا و یک خانم درست در بعد از نیمه شب در

دو مایلی خارج جیمرتون ایستاده بودند تا یک اسب را محکم کنند. در اینکه آن آقای هد کلیف بوده است شکی نبود و ردای خانم وقتی که او داشت آب می نوشید عقب رفته و صورتش کاملاً دیده شده است.»

من پرسیدم: «آیا باید سعی کنیم که او را برگردانیم؟ باید چکار کنیم.»

اریاب جواب داد: «او با اراده آزاد خود رفته است. در مورد او دیگر بیش از این برای من زحمت درست نکنید. در آینده او فقط اسماً خواهر من است.»

لینتون دیگر بیش از این در مورد خواهرش حرفی نزد فقط به من گفت که اموالی که در خانه دارد به خانه جدیدش، - هرجائی که باشد - و وقتی که من فهمیدم کجاست، بفرستم.

### ۲۳- دو ماه بد

بمدت دو ماه فراریان خود را مخفی نگه داشتند و در طی این مدت خانم لینتون دچار بدترین شوکها شده و در حال مبارزه با مرضی بود که به آن تب مغز می گویند. روز و شب ادگار با حوصله مشغول مراقبت از او بود و تمام مشکلات مزاجی که در نتیجه این بیماری جسم و روح بروز می کرد را تحمل می نمود. دکتر به او گفته بود که سلامت و نیروی خود را بخاطر هیچ دارد فدا می کند، زیرا که همسرش دیگر مثل سابق نخواهد شد ولی وقتی که به او گفته شد که زندگی کاترین در خطر نیست خوشی و شادمانی اش بی حد و حصر بود. این شادی دلیل دو گانه ای داشت. زیرا که زندگی موجود دیگری وابسته به زندگی او بود و ما امیدوار بودیم که چندی بعد قلب آقای لینتون شادمان شود و

زمینهایش از دست بیگانگان حفظ شده و به وارثی که در راه بود برسد. اولین بار که اطاقش را ترک کرد اوائل ماه مارس بود. آقای لیتون آن روز صبح دسته‌ای گل بربالش او قرار داده بود هنگامی که بیدار شد چشمانش رنگی درخشان بخود گرفته و از شعف می‌درخشید.

او اظهار داشت: «و هم اکنون برف آب شده است عزیزم. کاترین بهار گذشته در اینموقع آرزویم این بود که تو و من در زیر این سقف باشیم اکنون آرزو می‌کنم که تو یک یا دو مایل آنوتر روی آن تپه‌ها بودی. نسیم آنجا دلپذیر است و احساس می‌کنم که تو را معالجه خواهد کرد».

ارباب بمن گفت که در اطاق نشیمن آتش روشن کنم و یک صندلی در نور آفتاب قرار دهم. سپس او را پائین آورد و او مدتی طولانی نشست و از گرما محفوظ شد. در هنگام عصر اگر چه خیلی خسته شده بود ولی به طبقه بالا نرفت بنابراین اطاق دیگری در همان طبقه برای او آماده شد و او بزودی قوای کافی بدست آورد که از یکی به دیگری با تکیه دادن به بازوان ادگار برود.

سه ماه بعد از رفتن ایزابلا، او یاد داشت کوچکی به برادرش نوشت و ازدواجش را با هد کلیف اعلام نمود نامه خشک و سرد بود ولی در ته آن یک خط با مداد نوشته شده بود که از پشیمانی او از اقدامی که کرده است و طلب بخشایش حکایت می‌کرد. لیتون به این نامه پاسخی نداد و هفته بعد نامه‌ای از آن دختر ناخشنود دریافت کردم. نامه اینطور شروع می‌شد.

آهن عزیز: من دیشب به وودرینگ‌هاتیز آمدم و برای اولین بار شنیدم که کاترین مریض بوده و هم اکنون هم هست. فکر می‌کنم نباید به او چیزی بنویسم و برادرم هم یا خیلی عصبانی یا خیلی اندوهناک است که نامه مرا جواب دهد.

به ادگار بگو که بیست و چهار ساعت بعد از رفتن از آنجا قلب من



دوباره به سوی تراش کراس گرنج باز گشت. اگرچه نتوانستم به میل قلبی ام عمل کنم.

من نمی دانم که وقتی اینجا زندگی می کردی چطور توانستی انسان باقی بمانی. آیا هد کلیف دیوانه است؟ تقاضا می کنم اگر می توانی برایم توضیح بده که با چه کسی ازدواج کرده ام.

ما بعد از غروب آفتاب به اینجا رسیدیم. همکار سابق پیرتوزوف فانوس آورد او به من نگاه زشتی انداخت و اسبها را برد. هد کلیف همانجا ماند که با او حرف بزند و من وارد آشپزخانه شدم. یک سوراخ کثیف و نامرتب. می توانم بجرأت بگویم اگر اینجا بیایی هرگز اینجا را نخواهی شناخت چون از آنموقعی که تو در اینجا کار کردی تا کنون بسیار تغییر یافته است. در کنار آتش بچه کثیف خشنی ایستاده بود که چشمان و لبانش تقریباً شبیه به کاترین بود و من فهمیدم که باید هارتون باشد. من سعی کردم با او دوست شوم ولی او ابتدا دشنام داد و سپس سنگی به رویم انداخت.

من در حیاط گشتم و دری را کوبیدم. مرد بلند قد و لاغر و بیمارگونه ای در را باز کرد. لباسش مندرس و موهایش بلند بودند. او هم شبیه به کاترین خودمان بود. برادرش بود. او در را بست و من دیدم که در اطاق بزرگی هستم که وقتی سالها پیش به آنجا آمده بودم اطاقی روشن و دل باز بنظر می آمد. اکنون پر از گرد و خاک و نامرتب بود. من پرسیدم که آیا می توانم کلفت را صدا کنم که اطاق خواب را نشانم دهد. آقای ارشاد جوابی نداد. او ظاهراً حضور مرا فراموش کرده بود و بسیار افسرده و غریب بنظر می آمد طوری که از این دوباره از او سؤال کنم دچار تردید بودم.

من بخاطر داشتم که چهار مایل دورتر خانه با صفای من قرار دارد که در

آن تنها کسانی که من در این دنیا دوستشان می دارم زندگی می کنند. درحالیکه اقیانوسی فاصله بین ما وجود دارد!

سرانجام سؤالم را تکرار کردم.

ارنشاد جواب داد: «کلفتی نداریم. کارها را باید خودت انجام دهی».

سپس با گریه گفتم: «پس کجا باید بخوابم؟»

او جواب داد: «ژوزف اطاق هد کلیم را بتو نشان می دهد. مواظب باش که در را قفل نکنی و زبانه قفل را بیندازی».

من پرسیدم: «ولی چرا آقای ارنشاد؟»

او گفت: «ببین» و از کتتش طپانچه‌ای را در آورد که چاقوی دولبه‌ای به آن متصل بود. «من نمی توانم بدون این هر شب بالا بروم و در او را امتحان نکنم اگر یکبار آنرا باز بیابم کارش ساخته است».

من پرسیدم: «مگر هد کلیم به شما چه کرده است؟ آیا عاقلانه نیست که به او امر کنید اینجا را ترک کند؟»

ارنشاد غرید: «نه، آیا باید همه پول خود را ببازم بدون آنکه شانسر دوباره بردن داشته باشم؟ آیا هارتون باید یک گدا شود؟ من پولم را باز خواهد گرفت و همچنین طلای او را و خون او را!»

الن تو عادت ارباب سابقت را می دانی. او تقریباً دیوانه است. من می ترسم نزدیک او باشم.

اطاق هد کلیم قفل بود. من رفتم که در یک صندلی در اطاق نشیمنم بخوابم تا اینکه او با خبر بیماری کاترین آمد و برادرم را مسبب آن دانست. او عهد کرد که مرا بجای او مجازات خواهد کرد تا اینکه بتواند به او دسترسی پیدا کنند.

من بیچاره‌ام. من احمق بوده‌ام. این موضوع را به هیچ کس دیگر در گرنج نگو. بیا و مرا بزودی ببین الن. هر روز در انتظارت خواهم بود. مرا ناامید نکن.

ایزابلا

#### ۲۴ - من او را خواهم دید!

همین که از خواندن نامه ایزابلا فارغ شدم به نزد ارباب رفتم و خبرهای مربوط به خواهرش را به او دادم و آرزوی او را برای طلب بخشایش بیان نمودم. جواب او این بود: «من نمی‌توانم او را ببخشم الن. تو می‌توانی بعد از ظهر بروی و به او بگویی از اینکه او را از دست داده‌ام متأسفم ما هم اکنون برای همیشه از هم جدا شده‌ایم».

سردی آقای ادگار مرا بسیار غمگین نمود و در تمام طول راه به وودرینگ‌هاتیز فکرم منشوش بود که چگونه جواب تند او را بطور ملایم‌تری به ایزابلا برسانم.

هرگز منظره‌ای غم‌افزاتر از آن خانه که سابقاً بسیار پرنشاط بنظر می‌رسید، ندیده بودم. خانم جوان هم اکنون مانند بقیه اعضای خانواده روحیه‌ای بی‌قید و بی‌تفاوت یافته بود، صورت زیبایش رنگ‌پریده و بی‌حالت، موهایش نامرتب، قسمتی آویزان و قسمتی پیچیده شده در دور سرش بود. شاید از عصر گذشته تا کنون لباسش را مرتب نکرده بود.

هیندلی آنجا نبود. ولی آقای هد کلیف پشت میز نشسته بود. او بلند شد به من با حالت دوستانه‌ای سلام و احوالپرسی کرد و به من صندلی تعارف نمود.

او تنها کسی بود که بنظر قابل احترام می رسید و فکر می کنم از همیشه بهتر بنظر می آمد. یک غریبه فکر می کرد که او یک جنتلمن زاده شده است، و زنش شخصی است از طبقه پائین.

ایزابلا درحالی که توقع نامه ای را داشت نزدیک آمد و من می باید پیام برادرش را به او می دادم. لبانش لرزید و به صدلی اش بازگشت، شوهرش از من در مورد کاترین پرسید.

من به او گفتم: «خانم لیتون هم اکنون حالش رو به بهبود است، او هرگز مانند سابق نخواهد شد ولی زنده خواهد ماند. ظاهر او بسیار تغییر کرده است و شخصیتش حتی بیشتر تغییر یافته است. شخصی که مجبور است همدم او باشد فقط با بخاطر آوردن آنچه که او زمانی بوده است عواطف خود را نسبت به او حفظ می کند بخاطر یک احساس وظیفه و حس ترحم».

هد کلیمف خود را مجبور ساخت که آرام بنظر رسد.

«آیا تصور می کنی که من کاترین را به ترحم و حس وظیفه ارباب تو می سپارم. نلی من باید از تو قول بگیرم که ترتیب یک مصاحبه بین من و او را بدهی. خواه موافقت کند یا مخالفت من او را خواهم دید! چه می گویی؟»  
من پاسخ دادم: «آقای هد کلیمف من می گویم که یک ملاقات دیگر و منازعه بین شما و آقای لیتون حتماً او را خواهد کشت».

او جواب داد: «با کمک تو می توان از این امر جلوگیری کرد. ترس از اینکه در صورت از دست دادن لیتون او رنج خواهد کشید مرا از انجام بدترین اعمال باز می دارد. در اینجا تو می دانی تفاوت بین احساسات ما را دریابی. اگر لیتون بجای من بود و من بجای او تا زمانی که کاترین متمایل به معاشرت با او بود من دست رویش بلند نمی کردم. لحظه ای که احساساتش فروکش می کرد

آنگاه قلب او را در می آورم. ولی تا آنموقع بله تا آنموقع بتدریج جان می دادم و یک موی سر لیتون را کم نمی کردم؟  
من سخنش را قطع کردم: «با اینحال شما با ناراحت کردن او در حال حاضر درحالیکه او تقریباً شما را فراموش کرده است - به شانس بهبود وی واقعی نمی گذارید».

و اوه نلی تو می دانی که او مرا فراموش نکرده است! تو بخوبی خود من می دانی که برای هر یک فکری که صرف لیتون می کند، هزار فکر در مورد من می نماید. یک چنین احتمالی وقتی که سال گذشته بازگشتم دائماً ذهن مرا دنبال می کرد ولی فقط اطمینان خود او باعث شد که این فکر ترسناک را دوباره بپذیرم. و آنگاه لیتون هیچ نخواهد بود و نه هیندلی و نه تمام آن رویاهائی که من تا کنون در سر پرورانده ام. دو کلمه آینده را نشان می دهند. مرگ و عذاب. ولی کاترین قلبی به عمق قلب خود من دارد. لیتون باندازه سگش یا اسبش به او نزدیک تر نیست. در او آنچیزی نیست که مانند من دوست داشته شود. پس چگونه ممکن است کاترین چیزی را در وی دوست داشته باشد که او ندارد؟

ایزابلا که ناگهان بخود آمده بود فریاد زد: «کاترین و ادگار مانند هر دو نفر دیگر که بهم علاقمندند، همدیگر را دوست دارند. تا کنون نشنیده بودم که کسی در مورد برادر من اینقدر با تحقیر صحبت کند».

هد کلیم با لحن سرزنش آمیزی گفت: «برادر تو به تو نیز علاقمند است اینطور نیست؟»  
من گفتم: «خانم جوان من بخاطر تغییر موقعیتش بطور غم انگیزی بدتر بنظر می رسد. امیدوارم شما آنرا در نظر بگیرید. او به مراقبت و پرستاری عادت کرده است. شما باید اجازه دهید پرستاری داشته باشد. هرچه که در مورد آقای

ادگار فکر می کنید نباید شک داشته باشید که ایزبلا دارای احساساتی قوی است و گرنه از تمام آسایش و خوشبختی‌ایکه در خانه‌اش داشت برای زندگی کردن در این مکان وحشی با شما چشم پوشی نمی کرد.»

او جواب داد: «وی بخاطر ایده غلطی که از من داشت و اینکه فکر می کرد من از نوع مردانی هستم که در رمانها خوانده است از آنها دست کشید. من نمی توانم او را آدمی منطقی بحساب آورم و تصویری که از شخصیت من دارد بسیار ثابت و تغییرناپذیر است. ولی سرانجام فکر می کنم که مرا خواهد شناخت. من اهمیتی نمی دهم اگر کسانی فکر کنند که تمام احساسات از جانب او بوده است و من هرگز دروغی در اینمورد به او نگفتم. وقتی از گرنج بیرون می آمدیم اولین کاری که انجام دادم و او دید آویزان کردن سگش بود با اینحال این موضوع باعث انزجارش شد. نلی به اربابت بگو که در تمام زندگی‌ام یک چنین روح حقیری چون او ندیده‌ایم. او حتی باعث ننگ و رسوائی نام لیتون شده است.»

ایزابلا فریاد زد: «او می گوید باین خاطر با من ازدواج کرده است که برادرم را تحت قدرت خود در آورد. ولی او نباید چنین کاری کند! تنها لذتی که می توانم تصور کنم این است که بمیرم و یا بینم که او مرده است!»

هد کلیم با سردی گفت: «اگر تو را در دادگاه احضار کنند سخنان او را بخاطر خواهی داشت نلی و نگاه دقیقی به چهره‌اش بیفکن. او نزدیک بآن چیزی است که مورد دلخواه من است. اکنون تو برای نگهبانی از خود توانائی نداری ایزابلا و من بعنوان محافظ قانونی تو باید تو را ایمن و استوار نگه دارم. بطبقه بالا برو می خواهم چیزی بطور خصوصی به الن بگویم؟ و او را از اطاق بیرون کرد.

او با صدای آهسته گفت: «من ترحمی ندارم، هر چه که کرّمها بیشتر رنج بکشند من بیشتر متمایل می شوم که له شان کنم». من بلند شدم که بروم. او گفت: «صبر کن. بیا اینجا نلی، یا باید متقاعدت کنم و یا مجبورت کنم که برای دیدن کاترین بمن کمک کنی. من دلم نمی خواهد که مایه ناراحتی شوم. وقتی آمدم به تو اطلاع خراهم داد. درست در همان موقعی که او تنهاست باید بگذاری بدون مشاهده شدن داخل شوم».

من شروع به مباحثه نمودم و بطور پوست کنده پنجاه بار تقاضایش را رد کردم ولی سرانجام هد کلّیف مرا مجبور به موافقت نمود. من می باید نامهای از او به خانم می رساندم و اگر او مایل بود خبر عدم حضور بعدی لیتون در خانه و زمانی را که می توانست بیاید و به بهترین نحو داخل شود به او می دادم.

## ۲۵- ملاقات

آن روز عصر درست مانند اینکه او را دیده باشم می دانستم که آقای هد کلّیف در نزدیکی گرنج است و من از بیرون رفتن اجتناب کردم زیرا که نامه او هنوز در جیبم بود. تا آنکه اربابم از خانه خارج شد. نمی خواستم آنرا به خانم بدهم چون می توانستم حدس بزنم که چه اثری بر او دارد. بنابراین تا سه روز بعد نامه بدست او نرسید.

چهارمین روز، روز یکشنبه بود و بعد از آنکه اهل خانه به کلیسا رفتند آنرا به اطاقش بردم.

خانم لیتون با یک لباس گشاد و سفید پشت پنجره باز نشسته بود موهای بلند و پرپشت او که مقداری از آن بعلت بیماری چیده شده بود بسادگی روی پیشانی اش و گردنش شانه شده بودند. ظاهرا او تغییر یافته بود ولی وقتی که

آرام بود در این تغییر زیبایی اسرار آمیزی بنظر می رسید. درخشندگی چشمانش جایش را به آرامشی ردپا گونه داده بود. رنگ پریدگی چهره اش و حالت چهره اش که از یک حالت ذهنی بخصوص ناشی می شد به این زیبایی می افزود ولی برای من اینها نشانه های اشتباه ناپذیری بودند مبنی بر اینکه او محکوم به نابودی است. زنگهای کلیسای جیمرتون هنوز صدا می کردند و صدای جریان کوچک آب در دره بگوش می رسید. کاترین بنظر می رسید که دارد گوش می دهد ولی آن نگاه مبهم دور که بر آن اشاره کردم در چشمانش بود.

من بآرامی گفتم: «خانم لیتتون نامه ای دارید» و آنرا در دستش قرار دادم و گفتم: «باید آنرا فوراً بخوانند زیرا که احتیاج به جواب دارد. آیا می توانم بازش کنم؟»

او بدون آنکه جهت نگاهش را تغییر دهد گفت: «بله»

من آنرا باز کردم و به او دادم تا بخواند او دستش را کنار کشید و نامه

افتاد.

دوباره آنرا در دامنش قرار دادم و منتظر شدم.

سرانجام گفتم: «می خواهید آنرا بخوانم؟ از طرف آقای هد کلیف

است.»

در این موقع خاطرات مبهم و مغشوشی در ذهنش زنده شدند و او تلاش کرد فکرش را منظم کند. او نامه را بلند کرد و بنظر رسید که آنرا خواند و وقتی به قسمت امضاء نامه رسید نفسش در سینه حبس شد و با اینحال من متوجه شدم که او مفهوم نامه را در نیافته است. او به نام آن اشاره کرد و با شوقی غم آلود و التماس گونه بر من خیره شد.

من گفتم: «هد کلیف می خواهد شما را ببیند، شاید هم اکنون در باغ



باشد و بی صبرانه انتظار جواب شما را بکشد».

در حالیکه صحبت می کردم سگ بزرگی که در چمن آفتابی در پائین دراز کشیده بود را مشاهده کردم که گوشهایش را دراز کرد. گوئی می خواهد پارس کند و سپس دوباره آنها را پائین انداخت و با تکان دمش نشان داد که کسی نزدیک او می شود که بیگانه نیست. خانم لیتون به جلو خم شد و مشتاقانه گوش فرا داد.

یک دقیقه بعد صدای قدمهایی در سرسرا شنیده شد، کاترین با شوقی ناامیدانه به در ورودی اطاقش خیره شد. قبل از اینکه من بتوانم خود را به در برسانم، هد کلیف آنرا باز کرد و یک دقیقه بعد در کنار کاترین بود و بعد گفت:

«اوه کتی! اوه همه زندگی من! چگونه می توانم تحمل کنم؟» این اولین جمله ای بود که او گفت و اکنون چنان با اشتیاق به او خیره شده بود که من فکر کردم اشک از چشمانش جاری خواهد شد. ولی آنها از درد می سوختند ولی ذوب نمی شدند.

کاترین در حالیکه به عقب تکیه می داد و جهت نگاهش را با چهره گرفته ای تغییر داد و گفت: «حالا که چی. تو و ادگار قلب مرا شکستید هد کلیف! و اکنون هر دوی شما آمده اید که بر این عمل خود اشک بریزید طوری که گوئی انسانهایی سزاوار ترحم هستید! من دلم بحال شما نخواهد سوخت. نه تو مرا کشتی و چقدر برای آن قوی و نیرومند هستی. بعد از مرگ من چند سال می خواهی زندگی کنی؟»

هد کلیف با یک پا در مقابل او زانو زد. سپس سعی نمود بلند شود ولی کاترین موهایش را گرفت و او را پائین نگه داشت.

با تلخی ادامه داد: «کاش می توانستم تو را آنقدر نگه دارم تا هر دو بمیریم، من نباید به عذابی که کشیده‌ای اهمیت بدهم. چرا نباید رنج می کشیدی؟ من عذاب کشیدم! آیا مرا فراموش خواهی کرد؟ وقتی بخاک بپارند آیا خوشحال خواهی شد؟»

او درحالی که بازو و سرش را رها کرد فریاد زد: «آنقدر مر عذاب نده که مانند خودت دیوانه شوم! آیا جن زده شده‌ای که مانند کسی که در حال مرگ است صحبت می کنی؟ آیا می توانی درک کنی که تمام این کلمات حافظه مرا خواهد سوزاند. تو می دانی که این حقیقت ندارد که من تو را کشته باشم. و کاترین تو می دانی که من می توانم همانطور که هستی خود را فراموش می کنم تو را هم فراموش کنم. آیا برای این خودخواهی ملعون تو کافی نیست. درحالی که تو در آرامشی من در عذاب باشم؟»

کاترین نالید: «من در آرامش نخواهم بود» و در اثر طپش تند و ناهموار قلبش دچار یک حالت ضعف شد و تا وقتی که این حمله بیماری بر طرف نشده بود چیز دیگری نگفت، سپس با مهربانی ادامه داد: «من برای تو آرزوی رنج و عذابی بیشتر از آنچه خودم کشیده‌ام نمی کنم هد کلیف. من فقط برای هر درمان آرزو می کنم که از هم جدا نشویم. اگر خاطره هر یک از کلمات، در آینده موجب ناراحتی تو شد فکر کن که من نیز همان ناراحتی را در زیر خاک می کشم و بخاطر من مرا ببخش! بیا اینجا دوباره زانو بزن. هرگز در زندگی ات مرا آزار نداده‌ای.»

## ۲۶- تو قلب خود و مرا شکستی

هد کلیف به پشت صندلی او رفت و بجلو خم شد ولی نه آنقدر که او بتواند صورتش را ببیند که مانند صورت یک مرده سفید شده بود. او چرخید که به هد کلیف نگاه کند ولی وی اجازه نمی داد. سپس با شتاب برگشت و بطرف آتشگاه رفت و در آنجا ساکت ایستاد و پشتش بطرف ما بود. خانم لینتون با بدگمانی به او نگاه کرد سپس بعد از مکثی با لحن آزرده‌ای بمن گفت: «می بینی نلی او یک دقیقه هم تسلیم نمی شود. این است آنطور که مرا دوست دارد. خوب مهم نیست. او هد کلیف من نیست. من هد کلیف خود را هنوز دوست دارم». سپس با خود چنین گفت: «تعجب می کنم از اینکه او در کنار من نیست. من فکر می کردم چنین آرزویی دارد. هد کلیف عزیز نزد من بیا».

سپس هد کلیف گفت:

«تو اکنون بمن می فهمانی که چقدر ظالم بوده‌ای. ظالم و خطاکار. چرا مرا تحقیر کردی؟ چرا به قلب خود خیانت کردی کتی؟ من یک کلمه هم برای تسلی دادن به تو ندارم. تو سزاوار چنین چیزی هستی! تو خود را کشته‌ای. این مجازات توست. تو مرا دوست می داشتی. بنابراین چه حقی داشتی که مرا ترک کنی؟ زیرا که بدبختی. تنزل مقام و مرگ نمی توانسته است ما را از هم جدا کند. تو با اراده خودت این کار را کردی! من قلب تو را نشکسته‌ام. تو آنرا شکستی و با شکستن آن قلب مرا نیز شکستی. و اینکه من قوی هستم برایم بسیار بدتر است. آیا می خواهی زندگی کنی؟ آیا می خواهی با روحت در قبر زندگی کنی؟»

کاترین گریست: «تنه‌ایم بگذار. اگر اشتباهی کرده‌ام بخاطر آن دارم می‌میرم. تو هم مرا ترک کردی ولی من تو را می‌بخشم. مرا ببخش!»

«سخت است ولی من از آنچه که نسبت به من کرده‌ای ترا می‌بخشم. من قاتل خود را دوست می‌دارم ولی قاتل تو را چطور! چطور می‌توانم؟»

آنها ساکت شدند. در همین ضمن من بسیار ناراحت شدم زیرا که بعد از ظهر داشت می‌گذشت و من در آفتاب روی دره می‌توانستم جمعیتی از مردم را در خارج از کلیسا تشخیص دهم.

گفتم: «عبادت تمام شده است. نیم ساعت دیگر ارباب اینجا خواهند بود.»

بزودی گروهی از پیشخدمتان را دیدم که از جاده بالا می‌آمدند. سپس آقای لیتون دروازه را باز کرد با هستگی وارد شد درحالی‌که از آن بعدازظهر دلپذیر لذت می‌برد.

من اظهار داشتم: «اکنون او اینجا است.»

هد کلایف گفت: «کاترین من باید بروم ولی تا وقتی که زنده‌ام تو را قبل از آنکه بخواب ابدی فرو روی خواهم دید. من نزدیک پنجره تو خواهم آمد.»

او درحالی‌که هد کلایف را با ناراحتی می‌نگریست گفت: «تو نباید بروی!»

او تقاضا کرد: «برای یک ساعت»

کاترین پاسخ داد: «حتی برای یک دقیقه هم نباید بروی»

«من باید بروم لیتون بزودی بالا می‌آید»

او می‌خواست بلند شود ولی کاترین مصرانه مانع شده و عزم دیوانه‌واری در چهره‌اش بود.

«نه. اوه. نرو. این آخرین بار است».

هد کلیف دشنامی به ادگار داد و دوباره به صندلیش بازگشت.

«هیس عزیزم! من خواهم ماند. اگر او به من شلیک کند با دعای خیر بر لبانم خواهم مرد»

من شنیدم که اربابم در حال آمدن از پله‌هاست.

فریاد زدم: «نمی‌دانم چه می‌گوید: آیا بخاطر اینکه آنقدر حواس ندارد که بخود کمک کند او را بر باد می‌دهد؟ بلند شو. کار همه ما ساخته است!»

آقای لیتتون بر سرعت گامهایش افزود. من مشاهده کردم که بازوان کاترین پائین افتاده است و سرش جلو آویزان است.

فکر کردم: «یا غش کرده است یا مرده است».

ادگار درحالی‌که از تحیر و خشم رنگش پریده بود بطرف مهمان ناخوانده‌اش یورش برد. می‌خواست چکار کند نمی‌توانم بگویم ولی هد کلیف با گذاشتن هیكلی که فاقد حیات بنظر می‌آمد در بازوان او، به یکباره به تمام حرکات او پایان بخشید.

گفت: «اگر شیطان نیستی اول به او کمک کن و بعد با من صحبت کن!»

او بطرف اطاق نشیمن رفت. آقای لیتتون مرا احضار کرد و با زحمت زیادی، توانستیم کاترین را دوباره بهوش آوریم اگرچه او هیچکس را نمی‌شناخت. در اولین فرصت من به او اصرار کردم که برود و گفتم که حال کاترین بهتر است و در صبح بعد خبرهای بعدی را به او خواهم داد.

او پاسخ داد: «من در باغ خواهم ماند. ونلی اگر سر حرف خود نایستی ملاقات دیگری با او خواهم کرد خواه لیتتون باشد خواه نباشد؟»

## ۲۷- الهی روحت آرامش نیابد

در ساعت دوازده شب دومین کاترین بدنیا آمد. او یک بچه هفت ماهه ضعیف بود و بعد از دو ساعت مادرش مرد و هرگز آنقدر بهبود نیامد که بیاد هد کلیف افتد یا ادگار را بشناسد. دیدن غم و اندوه مشخص اخیرالذکر بسیار دردناک بود چرا که او بدن وارث مانده بود. و این بر غمش می افزود. من در ذهن خود آقای لیتون پیر را مقصر می دانستم چرا که او از روی سادگی دارائی اش را حفظ کرد درحالی که ادگار بجای بچه های پسر، با بجا گذاشتن دخترش باید می مرد.

بعد از طلوع آفتاب من فوراً بیرون رفتم باین امید و با این ترس که هد کلیف را پیدا کنم. او به یک درخت تکیه داده و کلاهش را برداشته و موهایش از شبنم خیس شده بود.

او گفت: «او مرده است. من منتظر تو نبودم که این خبر را بمن بدهی. دستمالت را کنار بگذار. او به اشکهای تو احتیاجی ندارد». او درحالی که با احساسات خود مبارزه می کرد و دلسوزی و ترحم مرا رد می نمود، با نگاه خیره ای گفت: «چطور... چطور او مرد؟»

من فکر کردم: «آن بیچاره بدبخت. تو هم قلب و احساسات مانند مردان دیگر است». سپس با صدای بلند جواب دادم:

«بآرامی مانند یک بره»

«آیا هرگز نام مرا برد».

شعورش را هرگز نیافت. از زمانی که او را ترک کردی هیچکس را نمی شناخت. او با لبخندی روی چهره اش مرد. آخرین کلمات که گفت مربوط به روزهای خوش اولیه بود.

با تندی وحشتناکی فریاد زد: «الهی روحش آرامش نیابد، زیرا که تا آخر یک دروغگو بود. من فقط یک دعا خواهم کرد تا زبانم خشک شود. کاترین ارشاد تا زمانی که زنده‌ام الهی آرامش نیابی. تو گفتی که من تو را کشته‌ام. پس بدنبال من باش. همیشه با من باش. به هر شکلی که می‌خواهی درآ و مرا دیوانه کن! فقط مرا اینجا ترک نکن، جایی که نمی‌توانم ترا پیدا کنم. آه خدای من. من بدون او که همه وجودم بود نمی‌توانم زندگی کنم».

او سرش را به تنه درخت زد نه مانند یک انسان بلکه مانند یک حیوان وحشی. زمانی که حالش کمی بهبود یافت و متوجه من شد به من فرمان داد که بروم و من اطاعت کردم.

تشییع جنازه خانم لیتون قرار بود که در جمعه بعد از مرگش برگزار شود. تا آنموقع تابوتش که هنوز پوشیده نشده بود در بزرگترین اطاق طبقه پائین قرار داشت. ادگار شبها و روزهایش را آنجا می‌گذراند و یک نگهبان همیشه بیدار بود و درحالی‌که هد کلیف، آنطور که من فقط می‌دانم، همانند او در بیرون بدون آنکه بخوابد مراقب بود.

در روز سه‌شنبه کمی بعد از تاریکی هوا، وقتی که اربابم بشدت خسته شده بود و رفته بود دو ساعتی استراحت کند من رفتم و یکی از پنجره‌ها را باز نمودم تا به هد کلیف فرصتی برای آخرین خداحافظی بدهم. او این کار را در سکوت کامل انجام داد و من وقتی متوجه آن شدم که بعداً روی کف اطاق حلقه‌ای موی طلائی رنگ که از جعبه طلائی‌ای که به گردن کاترین آویزان بود کنده شده بود، دیدم. آن مو متعلق به شوهرش بود و هد کلیف آنرا کنده و بجایش موی سیاه خودش را قرار داده بود. من هر دو را بهم پیچیده و بهم بستم. از آقای ارشاد دعوت شده بود که جسد خواهرش را در قبر قرار دهد

ولی او هرگز نیامد. از ایزابلا درخواستی نشده بود. کاترین به خاک سپرده شد و روستائیان همه شگفت‌زده شدند چرا که او نه در کنار خانواده لیتون در کلیسا و نه در خارج آن در کنار خویشاوندانش بخاک سپرده شد. قبر او در یک سرایشی سبز در گوشه حیاط کلیسا کنده شده، درجائی که دیوار آنقدر کوتاه بود که در میان از خلنگزار روی آن بالا آمده بودند.

### ۲۸- ناامیدی هیندلی

آن جمعه آخرین روز خوش ما تا یکماه بعد بود. در هنگام مغرب هوا تغییر کرد. باد ابتدا با خود باران و بعد برف را آورد. بنظر می‌رسید که زمستان برگشته است.

روز بعد اربابم در اطاقش ماند، من در اطاق نشیمن پر از تنهایی با ناله‌های کودکی که روی زانوانم بود نشسته بودم که ناگهان در باز شد و کسی با اشتیاق و در حال خنده وارد شد. او خانم هد کلیف بود. او بطرف آتش آمده و دستانش را روی آتش گرم کرد.

گفت: «من تمام راه را از وودرینگ هاتیزز دویده‌ام. ترس. برایت توضیح می‌دهم و فقط قدمی به بیرون بگذارد به کالمکه دستور بده مرا به جیمرتون ببرد و به پیشخدمت بگو که چند عدد از لباسهای مرا پیدا کند».

گیسوانش روی شانهایش افتاده بودند و قطرات آب و برف از انتهای آن می‌چکیدند، او لباس دخترانه ابریشمینی که معمولاً می‌پوشید بر تن داشت که بیشتر برای سنش مناسب بود تا مقامش. لباسش کاملاً خیس بود. بریدگی عمیقی زیر یکی از گوشهایش بچشم می‌خورد و صورتش کبود شده بود.



وقتی که زخمش را باند پیچی کردم و کمکش نمودم تا لباسش را عوض کند در کنار آتش نشست و درحالیکه فنجان چای در دست داشت شروع به صحبت کرد ولی در ابتدا از من درخواست کرد که بچه کاترین بیچاره را دور بگذارم.

او گفت: «دلم نمی خواهد او را ببینم. نباید فکر کنی که باین علت که در موقع وارد شدن احمقانه رفتار کردم به کاترین اهمیتی نمی دهم. بخاطر او بتلخی گریه کردم. ولی حاضر نیستم با هد کلیف همدردی کنم. این آخرین چیزی از اوست که من با خود دارم» او حلقه طلا را از انگشت سومش بیرون کشید و آنرا با نفرت بچه گانه ای به دور انداخت. و ادامه داد:

ضرورت مرا وادار کرد که به اینجا پناه آورم. ولی جرأت ماندن ندارم. هد کلیف می تواند به جستجوی من و برای ناراحت کردن ادگار اینجا بیاید و بعلاوه ادگار هم مهربان نبوده است. اینطور نیست؟ من برای کمک گرفتن نیامده ام و زحمت بیشتری به او نمی دهم. هد کلیف از دیدن من بیزار است و من خوبی احساس اطمینان می کنم که اگر بتوانم ترتیب یک مزار خوب را بدهم او در تعاقب من انگلستان را زیر پا نخواهد گذاشت بنابراین باید باندازه کافی دور بروم.

من از او سؤال کردم که چه چیزی موجب شده است که با چنین وضعی از وودرینگ هاتیز بگریزد.

او جواب داد: «من مجبور شدم زیرا که خشم او را با وجود احتیاط و دوراندیشی اش برانگیخته ام. از یکشنبه گذشته او هیچ نوع غذایی را با ما نخورده است. هر شب بیرون بوده و در سحرگاه در اطاقش را بروی خود قفل کرده است. اگرچه من در مورد کاترین اندوهناک غیرممکن بود که از فکر کردن در

مورد آن هفته بعنوان تعطیلی اجتناب کنم. من آزاد بودم که در اطراف خانه بگردم و هر وقت دلم می خواهد کنار آتش بنشینم.

دیشب تا دیروقت بیدار بوده و مشغول خواندن بودم. هیندلی که کمتر از معمول سرزنده بود در مقابل من نشست و سرش روی دستانش بود. اگر کسی ناراحتش نکند نسبت به سابق ساکت تر شده است. سرانجام سکوت در اثر صدای ورود هد کلیف از در آشپزخانه شکسته شد. من فکر می کنم که او بخاطر وضع هوا زودتر بازگشته بود.»

در بسته شد. هم نشین من برگشت و به من نگاه کرد.

او اظهار داشت: «من او را پنج دقیقه بیرون نگه خواهم داشت. تو و من هر کدام خورده حسابی با مردی که در آنطرف در است داریم. آیا تو هم به همان نرمی برادرت هستی؟ آیا مایلی تا آخر رنج بکشی بدون آنکه انتقام بگیری؟»  
من پاسخ دادم: «من از رنج بردن خسته ام و از انتقامی که صدمه ای نزنند خوشحال خواهم شد. ولی خشونت و فریب دوباره به خود شخص باز می گردد.»

او جواب داد: «من از تو می خواهم هیچ کاری نکنی بلکه فقط آرام بنشینی و ساکت باشی. قول بده تو جلوی زبانت را خواهی گرفت و قبل از آنکه ساعت زنگ بزند. اکنون سه دقیقه به یک است - تو یک زن آزاد خواه بودی.

او از داخل کتتش طپانچه ای را که چاقوی دولبه ای داشت، در آورد که در شبی که به آنجا رفتم به من نشان داده بود. شروع به خاموش کردن شمع نمود من آنرا قاپیده و بازویش را گرفتم.

گفتم: «من جلوی زبانت را نخواهم گرفت. تو نباید به او دست بزنی، آرام باش!»

او فریاد زد: «من تصمیم خود را گرفته ام. زمان آن فرا رسیده که به همه

چیز پایان دهم».

مخالفت با او بیپوده بود. من فقط توانستم بدوم و پنجره را باز کنم. من با لحن پیروزمندانهای فریاد زدم: «بهتر است در جای دیگری پناه بگیری. آقای ارشاد دارد نقشه می کشد که بتو شلیک کند». هد کلیف با دشنامی بر من امر کرد که بگذارم داخل بیاید. من پنجره را بستم به محل خود کنار آتش باز گشتم.

ارشاد مرا فحش داد گفت که من هنوز آن آدم پست را دوست دارم. هد کلیف با ضربه‌ای پنجره را شکست و صورت خشمگین و خیره از میان پنجره دیده شد. پله‌های پنجره بهم خیلی نزدیک بودند. او نمی‌توانست از میان آنها بداخل بیاید و من که خود را ایمن تصور می‌کردم خندیدم. او فریاد زد: «ایزابلا بگذار بیایم تو».

پاسخ دادم: «نمی‌توانم مرتکب قتل شوم. هیندلی با یک طپانچه پر و چاقو منتظر ایستاده است. و این عشق تو چقدر حقیر است که نمی‌تواند در مقابل باریدن برف طاقت آورد. هد کلیف اگر من بجای تو بودم می‌رفتم و خود را روی قبر او می‌انداختم و مانند یک سگ وفادار جان می‌دادم».

من از عواقب خوفهای استهزاآمیز خودم بسیار ترسیده بودم که ناگهان هد کلیف از پنجره دستش را داخل آورد تا اسلحه ارشاد را از دستش بگیرد. ناگهان تیری شلیک شد و تیغه چاقو در اثر آن روی میج ارشاد بسته شد. هد کلیف آنرا گرفته و کشید و سپس سنگی برداشت. قسمت باریک بین دو پنجره را شکست و بداخل پرید.

## ۲۹- ایزابلا فرار می کند.

ارنشاد بی هوش بزمین افتاده و درد می کشید و خون از زخم بزرگ روی دستش بیرون می زد. هد کلیف به او لگد می زد و در همین موقع با یک دست مرا گرفته بود تا نگذارد ژوزف را صدا کنم. سرانجام وقتی نفسش برید آن بدن بی جان را کشید و روی نیمکت قرار داد و زخم را با خشونت و بیرحمانه بست. من که لحظه ای آزاد شده بودم پیشخدمت پیر را احضار کردم.

هد کلیف فریاد زد: «ارباب تو دیوانه است. اگر یکماه زنده بماند او را به تیمارستان خواهم برد. خون را از روی زمین پاک کن». او ژوزف را هل داد بطوریکه وی دو زانو میان خونها افتاد و سپس به طرف من برگشت و گفت: «تو هم باید کمک کنی. تو با او علیه من همدست شدی. آیا اینطور نیست؟»

آنقدر مرا تکان داد که اندامهایم صدا کردند.

کمی بعد نشانه های حیات در هیندلی پدیدار شد و هد کلیف که می دانست او از رفتاری که در حین بیهوشی با او کرده است بی اطلاع است، او را بعلت مستی سرزنش کرد و توصیه نمود که به بستر برود.

امروز صبح وقتی که پائین آمدم آقای ارنشاد کنار آتش نشسته بود و تا حد مرگ بیمار بود. دشمنش بهمان اندازه مریض بنظر می رسید و به دودکش تکیه داده بود. هد کلیف بمن نگاه نکرد. من مدت زیادی به او خیره شدم. چشمانش از بی خوابی و گریه فرسوده شده و لبانش که یکسوع اندوه توصیف ناپذیر را نشان می داد بسته بود. هر کس دیگری بجای او بود من چشمانه را از تماشای یک چنین عنصری می بستم. ولی در مورد او من احساس لذت

می کردم. نمی توانستم از این شانس که او را آزرده بینم چشم پوشی کنم. هیندلی کمی آب خواست و من به او لیوانی آب دادم و پرسیدم که چطور است.

او جواب داد: «نه آنقدر مریض که آرزویش را دارم ولی مثل بازویم هر و جب از بدنم زخمی است».

من به او گفتم: «دشمن تو، تو را لگد زد و به زمین انداخت. همین کافی است که او یکی از شما را بقتل رسانده است. در گرنج همه می دانند که اگر بخاطر آقای هد کلیف نبود خواهر شما هم اکنون زنده بود».

توجه هد کلیف به حرفهای من جلب شد و شروع به گریه کرد و من خندیدم.

او گفت: «از جلوی چشمانم دور شو».

من ادامه دادم: «اگر کاترین بیچاره به تو اعتمادی کرد و نام پائین رتبه «خانم هد کلیف» را می یافت بزودی به عاقبت برادرش دچار می شد. او رفتاری شرم آور تو را با آرامی تحمل نمی کرد!»

هد کلیف یک حرکت ناگهانی کرد. چاقوی شام خوری را از روی میز برداشت و آنرا بطرف سر من پرتاب کرد. چاقو به زیر گوشم خورد و من از ادامه حرفهای که می خواستم بگویم باز ایستادم و بطرف در پریدم. آخرین نظری که او را دیدم در حال یک حمله خشمگینانه بود که هیندلی مانعش شد. آنها هر دو بزمین افتادند و گلاویز شدند. من بطرف آشپزخانه دویدم و به هارتون برخورد کردم. از جاده سراشیب روانه شدم و سپس از خلنگزار گذشتم، ساحل را طی کردم، خود را به آب زدم، و بسوی پناهگاه پربرکت گرنج رهسپار شدم من ترجیح می دهم تا ابد محکوم به زندگی کردن در عذاب باشم تا اینکه یک شب

دوباره زیر سقف وودرینگ هاتیز باقی بمانم»،  
ایزابلا دیگر صحبتی نکرد و مشغول نوشیدن چای شد. سپس بلند شد و با گوش نکردن حرف من که به او گفته بودم یک ساعت دیگر بماند روی صندلی پا گذاشت و تصویر ادگار و کاترین را که روی دیوار بود بوسید. مرا هم بوسید و بطرف کالسکه رفت.  
او رفت و هرگز دوباره به آن محله پا نگذاشت ولی وقتی که اوضاع بهبود یافت، نامه‌ها مرتب بین او و اربابم رد و بدل می‌شد. فکر می‌کنم در شمال، نزدیک لندن زندگی می‌کرد. در آنجا بعد از چند ماه صاحب پسری شد. نام او را لیتون گذاشتند و از همان اول بچه ضعیف و ناراحتی بود.  
آقای هد کلیف که یک روز مرا در دهکده ملاقات کرد در مورد محل زندگی ایزابلا از من جویا شد. من به او نگفتم ولی او از بعضی از خدمتکاران دیگر فهمید که هم او کجاست و هم از وجود بچه آگاهی یافت. با اینحال او را تنها گذاشت اگرچه اغلب در مورد بچه سؤالاتی می‌کرد.  
او می‌گفت: «من هر وقت بچه را بخوام او را خواهم گرفت».  
خوشبختانه قبل از آنکه آن زمان فرا رسد مادرش مرد.

### ۳۰- هد کلیف در واقع ارباب است

غم و غصه و بی‌میلی اربابم نسبت به رفتن به جایی که ممکن بود که هد کلیف را ملاقات کند باعث شد که او زندگی تنهایی را بگذارند. او از رفتن به دهکده خودداری می‌کرد و فقط در محدوده زمینهای خودش می‌ماند. مگر اوقاتی که به قدم زدن در خلنگزار می‌پرداخت یا بر سر قبر همسرش می‌رفت. با

کمک دختر کوچکش که بزودی ملکه قلبش شد، زمان بهر حال بتدریج زخمش را التیام بخشید. نام دخترش کاترین بود ولی او همیشه وی را کتی صدا می کرد تا از نام مادرش متمایز باشد.

پایان زندگی ارشاد همانی بود که انتظارش می رفت. شش ماه بعد از مرگ خواهرش او نیز مرد. درک این موضوع مشکل بود که او در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت.

وقتی که من اجازه خواستم که مرخص شده و به وودرینگ هاتیز بروم تا آخرین وظایف مربوط به مرده را انجام دهم آقای لیتتون اظهار عدم تمایل نموده ولی من در مورد تنها بودن هیندلی صحبت کردم و گفتم که ارباب سابقم روی خدمات من مانند خدمات خودش بسیار حساب می کرد. بعلاوه به او یادآوری کردم که هارتون کوچک برادرزاده زنش بوده و آقای لیتتون باید مانند حامی او باشد. یعنی تحقیق کند که چگونه اموال و دارائی واگذار شده و وارد قضایای حقوقی برادرزانش شود. او بمن گفت با آقای گرین و کیلش صحبت کنم و سرانجام بمن اجازه داد که بروم.

وکیل او وکیل ارشاد هم بود. من او را به دهکده فراخوانده و درخواست کردم با من همراهی کند. او سری تکان داد و توصیه کرد که هد کلیف باید تنها گذاشته شود و گفت که اگر حقیقت بر ملا شود هارتون بزودی وضعش از یک گدا بدتر خواهد شد.

او گفت: «پدرش درحالیکه مقروض بود مرد. تمام دارائی اش در گرو است. و تنها شانس برای وارث طبیعی او آنست که به او فرصتی داده شود تا در دل طلبکار ترحمی برانگیزد و طوری که او متمایل شود سخاوتمندی بخرج دهد».

وقتی که به هاتیز رسیدم ژوزف از دیدن من خوشحال شد. هد کلیف گفت که هنوز مرا لازم نمی بیند ولی حالا که آمده ام اگر بخوادم می توانم بمانم برای مراسم تشییع جنازه ترتیبات لازم را بدهم.

او گفت: «آن احمق دیروز درهای خانه را به روی من بست و تمام شب تا حد مرگ مشروب خورد. ژوزف و من امروز صبح در را شکسته و وارد شدیم. او هم مرده و هم سرد شده بود. بنابراین زحمات بیشتر کشیدن بخاطر او بی فایده است.»

من تأکید کردم که تشییع جنازه بهر حال چیزی قابل احترام است. هد کلیف بمن اجازه داد که هر طور می خواهم عمل کنم و بمن یادآوری کرد که تمام پول این مراسم از جیب او می رود. رفتار او بطور کلی سخت و سرسرازه بود و نه اندوه و نه شادی او را نشان می داد. تنها چیزی که بیان می کرد یکنوع رضایت بی عاطفه از کار مشکلی بود که بخوبی انجام پذیرفته است. یکبار به واقع در چهره اش چیزی شبیه به پیروزی مشاهده نمودم.

این امر موقعی اتفاق افتاد که او می خواست از خانه بدنبال تابوت خارج شود. او هارتون بیچاره را روی میز گذاشت و با رضایت خاصی آهسته گفت: «اکنون پسرک زیبای من تو مال من هستی! ما خواهیم دید که آیا یک درخت مانند درخت دیگر وقتی که دستخوش همان باد باشد همانطور پیچ و تاب نخواهد خورد؟»

آن بیچه ساده خوشحال شده و بوسه ای به گونه اش زد. ولی من معنی حرفهای او را حدس زدم و گفتم:

«پسرک باید همراه من به تراش کراس گرنج باز گردد آقا.»

او پرسید: «آیا لیتون چنین گفته است؟»



«البته. او بمن دستور داده است که او را ببرم».

«خوب تو می توانی به اربابت بگویی که من خیال دارم مهارت خود را در بزرگ کردن بچه بیازمایم. بنابراین اگر او می خواهد این یکی را ببرد باید بچه خودم را بجای او نزد خود بیاورم».

این تهدید نسبت به بچه ایزابلا کافی بود که داستان ما را ببندد. ادگار لیتون که از ابتدا علاقه کمی باین موضوع داشت هیچ گونه دخالتی نکرد.

مهمان ما اکنون ارباب وودرینگ هاتیز شده بود. او مالکیت خود را بر آن به وکیل باثبات رساند که ارنشاد هر متر از زمینی که داشت در گرو او گذاشته بود تا پول لازم برای قمار کردن دیوانه وارش را تهیه کند.

باین شکل هارتون که باید اولین جنتمن در محله باشد به یک وابسته کامل دشمن پدرش تنزل یافت. و در خانه خودش بعنوان پیشخدمتی بدون مرد زندگی می کرد و بخاطر نداشتن هیچ دوستی و بخاطر غفلتش از این موضوع که حقوقش پایمال شده است تا در نبود هیچ کاری برای کمک بخود انجام دهد.

### دومین کاترین یا درخت انتقام می‌دوید بیان شده توسط الن دین

#### ۳۱- کتی از خانه خارج می‌شود.

دوازده سالی که بدنبال آمد خوش‌ترین ایام زندگی‌ام بود. بزرگترین مشکل در این مدت بیچارگی کم‌اهمیت خانم کوچک ما بود که باید مانند هر بچه دیگری آنرا تجربه می‌کرد. بغیر از آن بعد از شش ماه اول قبل از آنکه آخرین روی قبر مادرش برای بار دوم گل بدهد، او بلند قد و خوش قامت شد و می‌توانست بروش خود راه برود و حرف بزند. او نازنین‌ترین موجودی بود که تا کنون آفتاب را به یک خانه بدبخت آورده است. چهره‌ای واقعاً زیبا داشت. چشمانی سیاه‌رنگ شبیه به چشمان ارشاد و در عین حال پوستی روشن و شمایی ظریف و موهائی طلایی‌رنگ و فرفری، مانند لیتون داشت. همیشه سر حال بود ولی نه خشن و قلبی مهربان و پرمحبت داشت. البته باید گفت که از نقص و خط مبرا نبود و مانند هر بچه دیگری که مانند او پرورش یافته باشد لجوج و یکدنده بود. من فکر نمی‌کنم که پدرش هرگز یک کلمه درشت به او گفته باشد. پدرش تحصیلات او را کاملاً بعهده خود گرفته بود. کنجکاوی و باهوشی او را شاگرد خوبی نموده و بسرعت همه چیز را فرا می‌گرفت و به آموزش وی احترام می‌گذاشت.

تا وقتی که به سن سیزده سالگی رسید بتنهائی فراتر از باغ نرفته بود. پدرش گاهی او را همراه خود تا حدود یک مایل خارج از خانه می برد. ولی او را به هیچکس دیگر نمی سپرد. او هرگز به دهکده نرفته بود و کلیسا تنها ساختمانی بود که بغیر از خانه خودش به آن وارد شده بود. وودرینگ هاتیز و آقای هد کلیف برای او وجود خارجی نداشتند. اگرچه بنظر می رسید که او نسبت به زندگی محدود خود راضی است، گاهی از پنجره به بیرون خیره می شد و می پرسید:

«تا چند وقت دیگر می توانم پیاده به نوک آن تپه ها بروم؟ اگر زیر آن صخره ها بایستیم چگونه خواهد بود؟»

یکی از کلفتها به او در مورد غارهای زیبای صخره ها چیزهایی گفته بود و خانم کوچک ما از پدرش تقاضا کرد اجازه دهد که به آنجا برود و او قول داده بود که وقتی بزرگتر شد می تواند به این سفر برود. ولی دوشیزه کتی عمرش را به ماه حساب می کرد نه به سال و مداوماً درخواست خود را تکرار می نمود. جاده ای که به این صخره ها منتهی می شود از نزدیک وودرینگ هاتیز می گذشت. ادگار جرأت عبور کردن از آن را نداشت بنابراین تقاضای کاترین را مداوماً رد می کرد.

خانواده لیتون طبعاً ظریف بودند. خانم هد کلیف فقط دوازده سال بعد از جدا شدن از شوهرش زندگی کرد. وقتی که آخرین بیماری بسراغ او آمد برادرش نامه ای نوشت و از او تقاضا کرد در صورت امکان بدیدارش بیاید زیرا که می خواست از او خداحافظی کرده و پسرش را بدست او بسپارد. امید او آن بود که پسر نزد دائی اش بماند و پدر علاقه ای به او نشان نخواهد داد.

اریاب اگرچه نسبت به ترک خانه برای امور روزمره بسیار بی میل بود

ولی اکنون لحظه‌ای هم درنگ را جایز ندانسته و فوراً عازم سفر شده و کتی را به من سپرد و بارها تکرار کرد او نباید از محدوده باغ خارج شود حتی اگر من همراه او باشم.

او سه هفته از خانه دور بود. در اولین روزها خانم کوچک من در گوشه کتابخانه نشست ولی غمگین‌تر از آن بود که مطالعه یا بازی کند و آنقدر ساکت بود که موجب هیچگونه دردسری نمی‌شد. بدنبال آن روزهایی آمدند که او بسیار بی‌قرار مشغول بالا و پائین دویدن بود تا خود را سرگرم کند. من او را عادت دادم که گاهی پیاده و گاهی روی یابو در اطراف زمین ارباب بگردد. و وقتی که او باز می‌گشت با حوصله به داستانهای ماجراهایش در اطراف باغ چه حقیقی و چه خیالی گوش می‌دادم.

من ترسی از این موضوع نداشتم که او از محدوده زمین ارباب خارج شود زیرا که دروازه‌ها معمولاً قفل بودند و من فکر کردم که حتی اگر چنین نبود او جرأت نمی‌کرد بتنهائی از آن خارج شود. من در اینمورد اشتباه می‌کردم. یک روز صبح در ساعت هشت کتی نزد من آمد و گفت که او آنروز یک تاجر عربی است و می‌خواهد از بیابان عبور کند و من باید غذای زیادی به او و به شترش (اسب و سه سگش) بدهم. او با سبیدی که به او داده بودم سوار بر اسب رفت و وقتی به او گفتم زود برگرد خندید.

آن دختر شیطان در هنگام صرف چای نیامد، یکی از مسافران، پیرترین سگ، بازگشت ولی اثری از کتی و یا یابویش نبود. من کسانی را فرستادم که در تمام اطراف بدنایش بگردند و سرانجام خودم بدنایش رفتم.

کارگری در انتهای زمین مشغول کار روی پرچین بود. من از او پرسیدم که آیا خانم جوان ما را دیده است یا نه.

او جواب داد: «من وی را صبح دیدم. او با اسبش از روی قسمت کوتاهترین پرچین پرید و از نظر دور شد».

### ۳۲- اولین سرکشی به هاتیز

فوراً به ذهنم رسید که دوشیزه کتی باید بطرف صخره‌ها رفته باشد، از آن دهنه‌ای که کارگر در حال تعمیرش بود خارج شده و مایلها راه رفته تا آنکه هاتیز از دور پدیدار شد ولی اثری از کتی نبود. صخره‌ها یک مایل و نیم دورتر از هاتیز واقع بودند. و من ترسیدم که قبل از آنکه به آنجا برسم شب شود. تکرار کردم: «نکنند در هنگام صعود سر خورده و کشته شده یا استخوانهایش شکسته شده باشند؟» بسیار نگران بودم و یکدفعه واقعاً خوشحال شدم وقتی که در هنگام عبور از کنار آن خانه رعیتی دیدم درنده‌ترین سگ زیریکی از پنجره‌ها با گوشی زخمی دراز کشیده است. من در حیاط را باز کردم و با شدت در خانه او را کوبیدم. زنی که می‌شناختم و یکی از پیشخدمتان هاتیز از زمان مرگ آقای هیندلی بود جواب داد:

«آه شمائید. لابد به جستجوی خانم کوچک خود آمده‌اید. نترسید. او در اینجاست و حالش خوب است ولی خوشحالم که ارباب نیستند». پرسیدم: «پس او خانه نیست؟»

او جواب داد: «نه. نه. او در این ساعت باز نمی‌گردد. بیا تو و کمی استراحت کن».

من داخل شدم و دیدم که بره سرگردانم در کنار آتش در یک صندلی کوچک که زمانی متعلق به بچگی‌های مادرش بود، نشسته است. کلاش روی

دیوار آویزان بود و او در آنجا کاملاً خودمانی شده و با خوشحالترین وضع قابل تصور برای هارتون - که اکنون یک پسر قوی هجده ساله بود - مشغول گفتن و خندیدن بود. و او با کمال تعجب و کنجکاوی به وی نگاه می کرد. من درحالی که خوشحالی خود را پشت اخمی خشمناک پنهان کرده بودم گفتم: «خوب خانم. تا وقتی پاپا باز نگردد این آخرین سواری شماست. من دیگر در خارج از خانه بشما اعتماد نخواهم کرد. کلاهت را بگذار فوراً بخانه بیا».

او گریه کرد: «مگر چه کاری کرده ام» لحظه ای مکث نمود و ادامه داد، «پاپا مرا سرزنش نخواهد کرد. ال، او هرگز مانند تو بداخمی نمی کند!»

پیشخدمت گفت: «نه با این دختر کوچولوی خوشگل سخت گیری نکن خانم دین. ما او را نگه داشتیم. او می خواست باز گردد و می ترسید که اگر این کار را نکند شما ناراحت شوید ولی هارتون پیشنهاد کرد که با او برود و من فکر کردم که او باید چنین کاری بکند زیرا که جاده بسیار ناهموار است».

من بدون آنکه توجهی به این حرفها بکنم ادامه دادم: «چقدر باید منتظر بمانم. ده دقیقه دیگر هوا تاریک خواهد شد».

کلاهش را برداشتم و به او نزدیک شدم که آنرا سرش کنم و او که می دید افراد خانه جانب او را گرفته اند شروع به رقصیدن در اطراف اطاق کرد. وقتی که دنبالش کردم مانند موشی بالا و پائین و زیر اثاثیه اطاق شروع به دویدن کرد. هارتون و زن خدمتکار می خندیدند و کتی نیز به آنها ملحق شده و مرا استهزاء می کرد تا آنکه با ناراحتی زیاد فریاد زدم:

«خوب دوشیزه کتی اگر می دانستی که این خانه متعلق به چه کسی است از بیرون آمدن از آن خوشحال می شدی».

او درحالی که به جانب هارتون برسی گشت گفت: «این خانه متعلق به

پدرت است اینطور نیست؟»

هارتون درحالیکه به پائین نگاه می کرد و سرخ می شد گفت: «نه»

کتی پرسید: «پس متعلق به کیست به اربابت؟»

سرخ می چهره اش بیشتر شد و رویش را برگرداند.

دختر شیطان به من گفت: «من فکر کردم او پسر صاحب این خانه

است. او از «خانه ما» صحبت می کرد و هرگز به من خانم نگفت اگر او یک

پیشخدمت است باید این کار را می کرد اینطور نیست؟»

چهره هارتون مانند ابر تیره ای سیاه شد.

کاترین گفت: «حال اسب مرا بیاور و می توانی همراه من بیایی. عجله

کن معطل چه هستی؟»

پسر دشنامی داد و به او گفت که پیشخدمت نیست. کتی نمی توانست

آنچه را که شنیده بود باور نماید. او که همیشه (ملکه) و (عزیز) خانه بود اکنون

دشنام بشنود!

او فریاد زد: «الن چطور جرأت می کند با من اینگونه صحبت کند! تو ای

موجود پست به پاپا خواهم گفت که چه گفتی!»

هارتون بنظر نمی رسید که از تهدید او ترسیده باشد و بهمین علت اشک

در چشمان کتی جمع شد.

درحالیکه بطرف آن زن پیشخدمت رو می کرد گفت: «تو، اسب مرا

بیاور.»

او جواب داد: «آرام باشید خانم. با آرام بودن چیزی را از دست نخواهید

داد. آقای هارتون پرسدائی شما هستند. شما مرا اجیر نکرده اید.»

کتی با خنده سرزنش آمیزی فریاد زد: «او پسر دائی من! پس چرا پاپا

رفته است از لندن پسر عمه مرا بیاورد. این پسر، سپس حرفش را قطع کرد و از این فکر به گریه افتاد.

من بسیار از دست او و آن پیشخدمت و حرفهایی که بین آنها رد و بدل شد آزرده شدم و شکی نداشتم آمدن پسر ایزابلا به اطلاع هد کلیف خواهد رسید و مطمئن بودم که اولین حرف کتی در هنگام مراجعت پدرش سؤال کردن در مورد ادعای رابطه خویشاوندی هارتون خواهد بود.

هارتون که به بیزاریش از باب اینکه او را بجای پیشخدمت گرفته بودند فائق آمده بود، از ناراحتی کتی بنظر ناراحت می رسید و اسب او را نزدیک در آورد و برای اینکه او را خشنود سازد یک سنگ کوچک زیبا از اصطبل آورد و به او داد و به او گفت که دیگر گریه نکنند زیرا که قصد آزردهش را نداشته است. او لعظه ای از گریه کردن باز ایستاد و با ترس به او نگریست و دوباره شروع به گریه کردن نمود.

من نمی توانستم جلوی خنده خود را بگیرم از اینکه کتی می باید از آن آدم بیچاره که خوش برو هیکل، فعال، خوش صورت، قوی و سالم بود، اگرچه لباسهایی بتن داشت که مختص به کار و مزرعه بود، رو گرداند.

معینا من می توانستم در چهره اش نشانه هایی از ذهنی که پربارتر از پدرش بود مشاهده کنم. بهترین گیاهان در میان جنگلی از علفهای هرزه از بین می روند ولی شواهدی مبنی بر وجود زمینه یک خاک غنی، بچشم می خورد. فکر می کنم آقای هد کلیف به او هیچ صدمه جسمانی نرسانده بود و طبیعتش فاقد هر نوع ترسی بود. او همه انرژی اش را برای اینکه آن پسر را غیرمتمدن و تربیت نشده نگه دارد بکار گرفته و به او هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته بود، عادات بدش اصلاح نشده، هیچ وقت بسمت عاداتی بهتر هدایت نشده بود.



دوشیزه کتی آن سگ کوچک که بعنوان هدیه آشتی تقدیم شده بود را رد کرد. و ما رهسپار خانه شدیم. من نتوانستم از خانم کوچکم حرف بکشم که چگونه روزش را گذرانیده بود فقط همانطور که حدس زده بودم، او بطرف صخره‌ها رهسپار بوده و از دروازه خانه رعیتی گذشته و هارتون همانموقع بیرون آمده و سگهایش به سگهای کتی حمله کرده‌اند. و قبل از آنکه صاحبان سگها بتوانند مانعشان شوند منازعه‌ای سبعانه بین سگها در گرفته و این ماجرا موجب آشنائی آنها شده است. کتی از هارتون راه صخره‌ها را جویا شده و او سرانجام کتی را برده و غار افسانه‌ای را نشانش داده است.

من مشاهده کردم که تا هنگامیکه کتی احساسات هارتون را جریحه‌دار نکرده بود (او برایش بسیار عزیز بود. برای من بسیار مشکل بود که به او بفهمانم که موضوع را به پدرش نگویند). من برایش شرح دادم که پدرش همه را در وودرینگ هاتیز بد می‌داند و چقدر از شنیدن اینکه او آنجا بوده است ناراحت می‌شود و اگر به او بگویند که من در اجرای او امرش کوتاهی کرده‌ام ممکن است آنقدر عصبانی شود که مرا بیرون کند. کتی نمی‌توانست این احتمال آخری را تحمل کند و قول داد که ساکت بماند و بخاطر من جلوی زبانش را بگیرد. بهر حال او یک دختر کوچک خوبی بود.

### ۳۳. ادعای هد کلیف

نامه‌ای با حاشیه سیاه روز بازگشت اربابم را با اطلاع ما رسانید. ایزابلا فوت کرده بود و او در نامه به من دستور داده بود که اطاقی برای خواهرزاده‌اش آماده سازم. کتی از بازگشت پدر و ملاقات پسرعمه‌اش از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. روز موعود فرا رسید و خانم کوچک من آنقدر بی‌صبر بود که مرا

مجبور کرد تمام طول باغ را برای ملاقات آنها طی کنم. سرانجام کالسکه از دور نمایان شد. کتی بمحض آنکه چهره پدرش را در پنجره کالسکه دید جیغ زد و بازوانش را باز کرد. او نیز با همان شوق از کالسکه پیاده شد. درحالیکه آنها خوش آمدگویی‌های صمیمانه خود را بهمدیگر ابراز می‌داشتند، من نگاهی به لینتون انداختم. او در گوشه کالسکه خواب بود و کت خزهدار گرمی بر تن داشت گویی فصل زمستان است. او یک پسر دختر مانند نازک نارنجی و رنگ پریده بود که ممکن بود تصور نمود برادر کوچک ارباب من است. آنان بسیار شبیه به هم بودند ولی در حالاتش بدخلقی نمایان بود، چیزی که ادگار لینتون فاقد آن بود.

وقتی پسر بچه را به نزدیک خانه بردند بیدار شد و توسط دائی‌اش روی زمین گذاشته شد.

پدر درحالیکه دست آندو را رویهم می‌گذاشت گفت: «لینتون این دختردائیات کتی است. او هم اکنون به تو علاقمند شده است. سعی کن شاد باشی. سفر پایان رسیده است».

پسر به استقبال کتی توجهی ننمود و انگشتانش را به چشمانش برد. هر سه وارد خانه شدند و به کتابخانه رفتند که جای در آنجا آماده بود. من کلاه و کت لینتون را درآوردم و او را کنار میز خود قرار دادم ولی شروع به گریه کردن نمود. و نالید: «نمی‌توانم روی صندلی بنشینم».

دائی‌اش باحوصله گفت: «پسر برو روی تخت بنشین. الن چایت را خواهد آورد».

کتی یک صندلی کوچک و فنجانش را بکنار او برد. ابتدا ساکت بود ولی این سکوت چندان ادامه نیافت. او تصمیم گرفته بود که ناز پسرعمه‌اش را

بکشد. بنابراین موهایش را نوازش کرد و گونه‌اش را بوسید و مانند یک بچه چای در نعلبکی ریخت و به او داد. این کار موجب خوشنودی او شد و اشکهایش را پاک نمود و اندکی لبخند زد.

اریاب بعد از دقیقه‌ای تماشای آنها به من گفت: «اگر بتوانیم نگهش داریم حالش خیلی خوب خواهد شد. همنشین بیچهای به سعی خودش حیات تازه‌ای به او خواهد بخشید».

من پیش خود تکرار کردم: «بله اگر بتوانیم او را نگه داریم». ولی احساس می‌کردم امید ناچیزی در مورد آن وجود دارد. من متحیر بودم که آن موجود ضعیف چگونه می‌تواند در وودرینگ هاتیز در بین پدرش و هارتون زندگی کند.

تردیدهای ما ظاهراً برطرف شدند.

من تازه بچه‌ها را بالا برده و دیده بودم که لیتتون خوابیده است که کلفتی از آشپزخانه بیرون آمد و به من اطلاع داد که پیشخدمت آقای هد کلیف، ژوزف دم در است و می‌خواهد صحبت کند.

با بی‌تمایلی کامل به کتابخانه رفتم و ورود ملاقات کننده ناخواسته را اعلام نمودم. ژوزف بدنبال من آمد و بدون دعوتی مرا کنار زد و گفت:

«هد کلیف بدنبال پسرش فرستاده است و من بدون او نباید از اینجا

بروم».

ادگار لیتتون لحظه‌ای سکوت کرد و یک حالت اندوه شدید در چهره‌اش ظاهر گشت. او با تلخی از فکر اینکه آن پسر را از دست بدهد اندوهناک گشت. با آرامی جواب داد: «به آقای هد کلیف بگوئید که پسرش فردا به وودرینگ هاتیز خواهد آمد. او هم اکنون در بستر است و بسیار خسته‌تر از آنست

که مسافت موجود را طی کند». که با زحمت ژوزف متقاعد شد که با دست خالی بازگردد ولی در هنگام رفتن تهدید کرد که هدکلیف خودش فردا خواهد آمد.

#### ۳۴- لیتتون به خانه اش می رود.

برای اجتناب از اینکه آن تهدید عملی شود آقای لیتتون بمن دستور داد که پسرک را فوراً با اسب کتی به خانه ببرم و اضافه کرد: «تو باید به دخترم نگوئی که او کجا رفته است و در آینده نمی تواند او را ببیند. فقط به او بگو که پدرش بطور ناگهانی بدنیش فرستاده است و او مجبور شده که ما را ترک کند».

لیتتون هیچ تمایلی نداشت که در ساعت پنج صبح از بسترش بلند شود و از اینکه باید باز هم به سفر ادامه دهد متعجب شد. با گفتن اینکه او مدتی را باید با پدرش بگذراند زیرا که پدرش منتظر است فوراً او را ببیند، سعی کردم کمی آرامش سازم.

پسر فریاد زد: «پدرم؟ ماما هیچوقت بمن نگفت که پدری دارم. چرا ماما مانند بقیه با هم زندگی نمی کردند؟»

من پاسخ دادم: «زیرا پدرت باید برای کارش در شمال می ماند و مادرت بخاطر سلامتی اش لازم بود که در جنوب باشد».

پسرک با این حرف من قانع نشد.

او تکرار کرد: «ماما هیچوقت راجع به او حرفی نمی زد. او اغلب در مورد دای صحبت می نمود و من فهمیدم که باید او را دوست بدارم. حال چگونه

باید پاپا را دوست بدارم؟»

من گفتم: «تمام بچه‌ها والدین خود را دوست دارند. باید عجله کنیم. یک سواری خوب در یک صبح زیبا بهتر از یک ساعت دیگر خوابیدن است.»  
«آیا او هم قرار است با ما بیاید. آن دختر کوچکی که دیروز دیدم.»

«نه الان»

«دائی چطور؟»

«نه، من همراه تو خواهم بود.»

لینتون دوباره در بالش خود فرو رفت و سرانجام گفت: «من بدون دائی

هیچ جا نمی‌روم.»

من باید از اربابم کمک می‌گرفتم تا او را راضی برفتن کنم. سرانجام آن بچه بیچاره با اطمینان‌هایی که ما به او دادیم از این قبیل که ملاقاتش در هاتیز کوتاه خواهد بود و دایی و کتی به ملاقاتش خواهند آمد و وعده و وعیدهای دیگری که همه دروغ بودند راضی شد. و بالاخره در هوای پاک و آفتابی کم‌کم در طول راه خلفش باز شد و شروع کرد سئوالاتی در مورد خانه جدیدش بنماید. آیا وودرینگ هاتیز هم به همان خوبی تراش کراس گرنج است؟ آیا پدرش هم به خوب صورتی دائی‌اش است؟

من به او گفتم: «آن خانه خیلی بزرگ نیست ولی بعد از تراش کراس گرنج بزرگترین خانه آن محله است. پدرت مانند دائیات جوان است ولی چشمان و موهای سیاه دارد و کسی جدی‌تر است. او ممکن است در برخورد اول آرام و خیلی مهربان بنظر نیاید. زیرا که طبعاً اینطور نیست ولی البته بیشتر از هر دائی یا عمونی دیگر به تو علاقه‌مند خواهد بود زیرا که تو پسر خودش هستی.»

در بقیه راه پسریچه در افکار خودش غوطه‌ور بود. ساعت شش و نیم بود که

ما به آنجا رسیدیم. خانواده تازه صبحانه را تمام کرده بودند. پیشخدمت در حال جمع کردن چیزها و تمیز کردن میز بود.

آقای هد کلیف وقتی مرا دید فریاد زد: «سلام نلی! تو دارائی مرا آورده‌ای اینطور نیست؟ بگذار او را ببینم».

او بلند شد و بطرف در آمد. هارتون و ژوزف با کمال کنجکاوی بدنبالش آمدند. بیچاره لیتتون با نگاه وحشت‌زده‌ای هر سه آنها را نگرست. ژوزف بعد از برانداز کردن دقیقی گفت: «مطمئناً او شبیه به شما نیست ارباب. او دخترش را برای شما فرستاده است!»

هد کلیف خنده سرزنش آمیزی کرد و دشنامی داد.

سپس اظهار داشت: «چقدر زیباست! چقدر دوست داشتنی و دلرباست. بدتر از آنی است که من انتظار داشتم».

من به آن بچه‌ای که از ترس می‌لرزید گفتم که پائین بیاید و وارد خانه شود. او صحبت‌های پدرش را درست نفهمید و هنوز هم کاملاً مطمئن نشده بود که این غریبه استهزاکننده پدرش است بلکه در اثر ترس فزاینده بمن چسبیده بود و وقتی که آقای هد کلیف نشست و به او فرمان داد که به تراس برود، او صورتش را در شانه من پنهان نمود و گریست.

هد کلیف گفت: «بیا» و دستش را دراز کرد و او را به روی زانوانش کشید و گفت: «نه. گریه نکن. ما نمی‌خواهیم تو را اذیت کنیم، لیتتون. آیا اسم تو همین نیست! کاملاً شبیه مادرت شده‌ای پس چه چیزت شبیه به من شده است؟»

او کلاه بچه را برداشت و موهای پرپشتش را عقب زد و بازوان لاغر و انگشتان کوچکش را لمس نمود. لیتتون از گریه کردن دست برداشت چشمان

بزرگ و آبی رنگش را برای برانداز کردن او به وی دوخت.

هد کلیف پرسید: «آیا مرا می شناسی؟»

لینتون با نگاهی ترس آلود گفت: «نه»

«نه! شرم بر مادرت باد که هیچگاه احساسات تو را نسبت به من بیدار

نکرده! تو پسر من هستی. پسر خوبی باش و من از تو مراقبت خواهم کرد. نلی

تو خستهای بنشین. اگر نمی خواهی دوباره به خانه برگردد. این بچه تا وقتی که

دور و برش هستی آرام نخواهد گرفت».

من پاسخ دادم: «خوب امیدوارم با این پسر مهربان باشید آقای هد کلیف

والا زیاد زنده نخواهد ماند».

او درحالی که می خندید گفت: «من بسیار با او مهربان خواهم بود. لازم

نیست بترسی و برای اینکه مهربانی خود را از هم اکنون آغاز کنم، ژوزف برای

پسر بچه کمی صبحانه بیاور. هارتون! به سرت کارت بازگرد».

بعد از اینکه آنها از هم جدا شدند او اضافه کرد: «آری پسرم مالک

آینده خانه شماست و من نباید آرزوی مرگ برای او بکنم تا اینکه مطمئن شوم

که جانشینش خواهم شد. بعلاوه او متعلق به من است و من دلم می خواهد شاهد

این پیروزی باشم و پسرم را صاحب اموال آنها بینم. بچه من باید بچه های آنها را

اجیر کند تا زمین پدرشان را در ازاء مزد شخم بزنند. این تنها چیزی است که

مرا قادر می سازد که این موجود بدبخت را تحمل کنم. من خود او را خوار

می شمارم و بخاطر خاطراتی که بیاد می آوردم از او متنفرم. ولی در نز من کاملاً

در امان خواهد بود. اطای در طبقه بالا دارم که بطرز شایسته ای برای او آماده

شده است. معملی گرفته ام که سه بار در هفته بیاید و درسش بدهد. به هارتون

دستور داده ام از او اطاعت کند. در واقع همه چیز را طوری ترتیب داده ام که او را

مانند یک جنتلمن نگه دارم. حسرت می خورم از اینکه او چندان شایسته اینهمه زحمت نیست. اگر فقط یک آرزو در دنیا داشتم آن این بود که بتوانم به او افتخار کنم. ولی از دیدن این بچه رنگ پریده بطور تلخی ناامید شده‌ام».

درحالیکه او داشت صحبت می کرد ژوزف با ظرفی حلیم بازگشت و آنرا جلوی لیتون گذاشت. او در حالیکه آنرا هم می زد نگاه تحقیرآمیزی به آن انداخت و گفت که نمی تواند آنرا بخورد.

ژوزف عصبانی شد ولی هد کلیف به او دستور داد که هرچه دوست دارد به او بدهد. چون دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشتم درحالیکه لیتون به سگ گله با نگاهی دوستانه می نگریست خارج شدم. ولی همینکه در را بستم صدای گریه شنیدم و بچه پشت سر هم تکرار می کرد:

«مرا ترک نکن! من اینجا نخواهم ماند! من اینجا نخواهم ماند!»

### ۳۵- آیا به خانه من خواهی آمد؟

آن روز کتی خیلی غمگین شد. او بسیار هیجان زده شده و مشتاق بود با پسرعمه اش باشد. و وقتی که خبر رفتن او را شنید اشکهایش سرازیر شد. هر وقت پیشخدمت وودرینگ هاتیز را در دهکده ملاقات می نمودم در مورد ارباب جوانش سؤال می کردم زیرا او هم مانند کتی زندگی محدودی داشت و هیچوقت بیرون دیده نمی شد. من اطلاع حاصل کردم که هنوز از سلامتی خوبی برخوردار نیست و مراقبت از او توأم با مشکلات است. بنظر می رسید که آقای هد کلیف هر روز بیشتر از او بدش می آمد اگرچه با زحمت سعی می کرد که آنرا پنهان سازد. لیتون درسهایش را می آموخت و عصرها را در



اطاق خودش می گذرانید یا تمام روز در تخت دراز می کشید زیرا که بطور مداوم دچار سرفه و سرماخوردگی و انواع دردها می شد.

پیشخدمت خانه دو سال بعد از آمدن او آنجا را ترک کرد و پیشخدمت دیگری که من او را نمی شناختم جایش را گرفت.

زمان در گرنج مانند روزهای خوش سابق می گذشت تا آنکه دوشیزه کتی به سن شانزده سالگی رسید. در روزهای تولدش ما هیچ نوع جشن و سروری برپا نمی کردیم زیرا که آن روز، روز مرگ مادرش نیز بود. پدرش همیشه آن روز را بتنهائی می گذراند و بطرف قبر همسرش می رفت. بنابراین کتی تنها می ماند و خود را سرگرم می ساخت.

این روز یک روز زیبای بهاری بود و خانم جوان من درحالی که لباسهای زیبایی به تن کرده بود پائین آمد و گفت که پدرش به او اجازه داده که همراه من به کنار خلنگزار برود ولی باین شرط که زیاد دور نشود.

او گفت: «پس زود باش زن. چند پرنده جوان آنجا هستند می خواهم ببینم آیا آشیانه شان را تا کنون درست کرده اند یا نه».

من پاسخ دادم: «آنجائی که می خواهی بروی باید دور باشد. آنها در کناره خلنگزار زاد و ولد نمی کنند».

او گفت: «نه اینطور نیست من با پاپا به آن نزدیکیها رفته ام».

من بدون آنکه بیشتر در مورد این موضوع فکر کنم آماده شدم و ما رهسپار گشتیم. او در طی راه بجلو و عقب می دوید و در همان ابتدا من از شنیدن نوای پرندگان که از دور و نزدیک بگوش می رسید و تماشای دختر نازپرورده ام با موهای طلائی رنگ افشانش و گونه هائی که مانند گل رز سرخ و صاف و یکدست بودند و چشمانش که از شمع می درخشید، غرق مسرت شده بودم. او

در آن روزها مانند فرشته‌ای خوشحال بنظر می‌رسید. ولی جای تأسف بود که وی خرسند و راضی نبود.

گفتم: «خوب پرندگانت کجا هستند دوشیزه کتی؟ ما راه زیادی آمده‌ایم».

جوابش این بود: «فقط کمی آنورتر. کمی آنورتر».

سرانجام من دلوپس شدم و به او گفتم که باید برگردیم. او یا حرف مرا نشنید یا به آن گوش نکرد و به دویدن ادامه داد و من مجبور شدم که بدنالمش بروم. او در جلوی من در یک گودی ناپدید شد و وقتی که دوباره او را دیدم دو مایل نزدیک‌تر به ودرینگ هاتیز بود تا خانه خودش. من دیدم که دو نفر او را بازداشت کردند یکی از آنها آقای هد کلیف بود.

کتی در حین دزدی و یا دنبال کرن پرندگان هاتیز گرفته شده بود. اینجا زمین آقای هد کلیف بود و او داشت به او هشدار می‌داد. کتی دستان خالی‌اش را به او نشان داد و گفت:

«من نه پرنده‌ای گرفته‌ام و نه پیدا کرده‌ام. پاپا بمن گفت در اینجا مقدار

زیادی پرنده وجود دارد و من می‌خواستم تخم‌هایشان را ببینم».

هد کلیف با لبخندی طعنه آمیز پرسید که پاپای او کیست؟

کتی جواب داد: «آقای لینتون از تراش کراس گرنج. من فکر کردم

که شما مرا نمی‌شناسید والا به آن شکل با من صحبت نمی‌کردید».

او با لحن استهزا آمیزی گفت: «پس فکر می‌کنی پاپات آدم متشخصی

است؟»

کتی پرسید: «و شما که هستید؟ آیا آن مرد فرزند شماست؟»

او به هارتون اشاره کرد که بزرگتر و قوی‌تر از همیشه ولی همانقدر خشن

و ناشی بنظر می رسید.

من حرف او را قطع کردم: «دوشیزه کتی ما باید هم اکنون به خانه برگردیم».

هد کلیف درحالی که مرا کنار می زد گفت: «نه آن مرد پسر من نیست. ولی من پسری دارم که تو قبلاً او را دیده ای. فکر می کنم برای تو و پرستارت بهتر باشد که کمی استراحت کنید. آیا به خانه من خواهید آمد؟ از شما بخوبی استقبال خواهد شد».

من به کتی آهسته گفتم که به هیچ وجه نباید این دعوت را بپذیرد ولی او دوید و هد کلیف بازوی مرا گرفت.

گفتم: «آقای هد کلیف این کار غلطی است. شما می دانید که نیت خوبی ندارید. و همینکه ما برگردیم من بخاطر این کار مقصر شناخته خواهم شد».

او جواب داد: «من می خواهم او لیتون را ببیند. لیتون در این چند روز اخیر سر حال تر است. من می خواهم این دو خویشاوند بهم علاقمند شده و ازدواج کنند. این از روی سخاوت من است زیرا دخترک وقتی بمیرد چیزی نخواهد داشت».

گفتم: «زننده ماندن لیتون امری نیست که بتوان به آن اطمینان کامل داشت و اگر او بمیرد کتی بجای او وارث خواهد شد».

او جواب داد: «نه اینطور نیست. هیچ ترتیباتی برای وصیت نامه ای از این قبیل وارد نشده است. اموال به من خواهد رسید ولی برای آنکه به مباحثه خاتمه دهم می گویم که آرزو دارم با هم ازدواج کنند».

و او مرا بطرف دروازه برد و کتی در آنجا در انتظار ما ایستاده بود.

## ۳۶- دومین دیدار از هاتیز

کتی به آقای هد کلیف چندین بار نگریست گوئی نمی توانست دقیقاً تصمیم بگیرد که راجع به او چه فکر کند. ولی اکنون هد کلیف می خندید و هنگام صحبت با او صدایش را آرام تر کرده بود و من باندازه کافی حماقت کردم که تصور نمودم خاطره مادرش ممکن است هد کلیف را از آزردن کتی باز دارد.

لینتون در کنار آتشگاه ایستاده بود. او در دشت قدم زده بود و ژوزف را صدا کرد که برایش کفشهای خشک بیاورد. قدش بلندتر شده و شمایلش هنوز زیبا بود و چشمان و پوستش نسبت به سابق سالم تر بنظر می رسید.

آقای هد کلیف در حالیکه بطرف کتی برمی گشت پرسید: «خوب او کیست؟»

کتی با شک و تردید نگاهش را از یکی به دیگری می انداخت.  
او گفت: «پسر شما؟»

«بله. حافظه ضعیفی داری. لینتون آیا دختردائیات را بخاطر نمی آوری. همان کسی که همیشه آرزوی دیدارش را داشتی؟»

کتی با تحیر پرنشاطی فریاد زد: «چی لینتون؟ آیا او همان لینتون کوچولوست؟ قدش از من بلندتر شده است.»

او به جلو پرید و او را بوسید. آنها با تحیر به تغییراتی که گذشت زمان در ظاهرشان ایجاد کرده بود خیره شدند. کتی به اوج شکفتگی خود رسیده و کاملاً سالم و پرنشاط بنظر می رسید. ظاهر و حرکات لینتون فاقد سرزندگی بود ولی وقار و سنگینی در ادا و اطوارش مشهود بود.

کتی به طرف هد کلیف رو کرد و گفت: «و شما شوهر عمه من نیستید.

اگرچه در ابتدا بداختم بودید ولی من از شما خوشم آمد. چرا همرا لیتتون به گرنج نمی آئید؟ زن شریر می خواست از ورود من ممانعت کند».

شوهر عمه در حالیکه بیزاری خود را پنهان می نمود گفت: «نیرویست را بهدر نده. من فکر می کنم بهتر است موضوع را بتو بگویم آقای لیتتون تنفر بی جهشی نسبت به من دارد. ما یک بار در زندگی با هم درگیر شدیم. اگر در مورد آمدن به اینجا به او چیزی بگوئی او مانع از آمدن دوباره ات به اینجا خواهد شد».

کتی که بسیار حیرت زده و ناامید شده بود، پرسید: «چرا با همه درگیر شدید؟»

هد کلیف جواب داد: «او فکر می کرد که من فقیرتر از آنم که با خواهرش ازدواج کنم و وقتی او را گرفتم غصه دار شد».

خانم جوان گفت: «این کار او اشتباه بوده است. گاهی من به او چنین چیزی می گویم. ولی من و لیتتون شریک دعوی شما نبوده ایم. من به اینجا خواهم آمد او هم باید به گرنج بیاید».

لیتتون آهسته گفت: «خیلی دور است. چهار مایل پیاده روی مرا خواهد کشت».

پدرش نگاه سرزنش آمیزی به پسرش انداخت.

و گفت: «آیا چیزی نداری که به دختردائیات نشان دهی. قبل از آنکه کفشت را عوض کنی او را به باغ ببر».

لیتتون با بی تمایلی از کتی پرسید: «آیا ترجیح نمی دهی همین جا بنشینی؟»

او نگاهی بدر انداخت و گفت: «نمی دانم»

لینتون درحالیکه درجایش نشسته بود صدلی را به آتش نزدیک تر کرد. هد کلیف بلند شد و هارتون را صدا زد. هارتون جواب داد و فوراً آمد. مشغول شستشوی خود بود چرا که سرخی گونه هایش و موهای خیمش گواه براین امر بود.

کتی فریاد زد: «شوهرعمه، او که خویشاوند من نیست؟»  
شوهرعمه جواب داد: «چرا پسر برادر مادرت است. آیا از او خوشتر نمی آید؟»

کتی با شیطنت روی نوک پایش ایستاد و در گوش هد کلیف جمله ای نجوا نمود! او خندید و هارتون سرخ شد. ولی ارباب و یا مخاطبش با گفتن کلمات زیر اخمهای او را باز کرد:

«هارتون تو در نزد ما عزیز هستی. کتی حرف خوبی درباره تو زد. همراه وی باطرف مزرعه برو و مانند یک جنتلمن رفتار کن. مواظب باش حرف زشتی نرنی و خیره خیره به او نگاه نکنی و آرام صحبت کنی و دستهایت را از جیب درآوری.»

او آن دو را در حین عبور از جلو پنجره تماشا کرد. هارتون به همراهش حتی نگاهی نمی انداخت.

هد کلیف با رضایت اظهار داشت: «من زیانتش را بستم. او از اینکه کلمه ای حرف بزند خواهد ترسید. نلی آیا وقتی که باین سن بودم بخاطر می آوری. نه چند سال جوانتر. آیا همین قدر احمق بنظر می رسید؟»  
من جواب دادم: «بدتر از این زیرا که بد نهادتر بودید.»

او ادامه داد: «من به او علاقمندم. اگر او احمق زاده شده بود تا این حد لذت نمی بردم. من می توانم با تمام احساساتش حس همدردی کنم زیرا که خودم

آنها را احساس کرده‌ام. او هرگز قادر نخواهد بود از خشونت و غفلت خود فرار کند، زیرا که به او آموخته‌ام که از وضعش بخود بیالد. من او را استوارتر از آنی که پدرش مرا بار آورده، بار آورده‌ام. بهترین چیز در مورد او آنست که هارتون بسیار بمن علاقه دارد. اگر پدرش از قبر برمی‌خاست و مرا متهم به بد تربیت کردن پدرش می‌نمود این پسر با او می‌جنگید تا از من بعنوان تنها دوستش در دنیا حمایت کند».

سپس خنده شیرین‌تری کرد. در همین ضمن لیتون که شاید حسرت از دست دادن همصحبتی کاترین را می‌خورد شروع به بی‌تابی نمود و بلند شد و بیرون رفت.

کتی داشت از هارتون می‌پرسید که نوشته روی در چیست هارتون به آن نگاه کرد و سرش را خاراند و جواب داد «چیزی نوشته شده است که نمی‌توانم آنرا بخوانم».

لیتون پوزخندی زد و به کتی گفت:

«او حتی نمی‌داند اسم خودش چطور نوشته می‌شود. آیا کسی جاهل‌تر از او دیده‌ای؟ علت آن چیزی غیر از تنبلی نیست. اینطور نیست هارتون؟ آیا متوجه لهجه او نشده‌ای. او آموختن از طریق کتاب را تحقیر می‌کند».

هارتون گفت: «چرا که نه، فایده آن چیست؟»

لیتون و کتی با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و پسر بیچاره و عصبانی درحالی‌که صورتش از خشم و شرم می‌سوخت از آنجا رفت. آقای هد کلیف وقتی رفتن او را دید لبخندی زد ولی بعداً دیدیم که نگاه نفرت‌آلودی به آن جفت بی‌عاطفه انداخت که هنوز از حس برتری خود لذت می‌بردند. من پیش از آنکه برای لیتون احساس ترحم کنم از او بدم آمد و پدرش را تا حدی

بخاطر خوار شمردن او محق دیدم.

### ۳۷- راز کتی

ما تا بعد از ظهر آنجا ماندیم. قبل از اینموقع نتوانستم کتی را بخانه بازگردانم. خوشبختانه اربابم در اطاقش بوده از غیبت طولانی ما چیزی نمی دانست.

روز بعد بهر حال حقیقت بر ملا شد. رویم رفته من متأسفم نبودم. فکر کردم که مسئولیت هدایت و تنبیه کردن خانم جوانم توسط پدرش بهتر از من قابل اجراست. ولی او خجول تر از آن بود که دلایل محکمی به دخترش ارائه دهد که چرا او نباید به هاتیز برود و کتی برای هر چیزی که مانع او از رفتن به راه خودش می شد دوست داشت دلایل قانع کننده ای داشته باشد. سرانجام آقای لیتون بطور خلاصه رفتار هد کلیم را با ایزابلا برای او شرح داد. کتی چنان تحت تأثیر بصیرت جدیدی که از طبیعت انسان یافته بود، قرار گرفت و چنان یکه خورد که پدرش صحبت بیشتر در مورد آن را غیر لازم دید.

او پدرش را بوسید و آرام نشست و دو ساعت مشغول درس خواندن شد. سپس همراه او به زمین رفت و تمام روز بطور معمول گذشت در هنگام عصر وقتی که من به طبقه بالا رفتم تا در لباس در آوردن کمکش کنم دیدم در کنار تخت زانو زده و می گوید:

گفتم: «بچه خل. اگر واقعا غصه دار بودی از اینکه اشکهایت را حرام یک چنین مسئله جزئی بکنی شرم می داشتی».

او جواب داد: «من برای خودم گریه نمی کنم. برای لیتون می گریم. او اگر مرا دوباره نبیند خیلی ناراحت خواهد شد».



من گفتم: «مزخرف نگو، او حدس خواهد زد که چه اتفاقی افتاده و بیش از این بخاطر تو خود را زحمت نخواهد داد؟»

«ولی آیا نباید چند کلمه‌ای بنویسم و توضیح بدهم که چرا نمی‌توانم بیایم؟ و آن کتابهایی را که قول دادم به او قرض بدهم را برایش بفرستم؟»

با لحنی مصمم جواب دادم: «در واقع نه. در آنصورت او هم به تو نامه خواهد نوشت و این مسئله پایانی نخواهد داشت.»

«ولی چطور یک نامه کوچک می‌تواند...»

من حرفش را قطع کردم: «ساکت باش... ما نامه‌های کوچک تو را شروع نخواهیم کرد. بگیر و بخواب.»

او نگاه شیطنت‌آمیزی به من کرد طوری که در آنموقع او را نبوسیدم و به او شب بخیر نگفتم. روانداز را رویش انداخته و خارج شدم و در را بستم ولی کمی بعد دلم سوخت و بآرامی برگشتم ولی چه دیدم. دوشیزه کتی در کنار میز ایستاده بود و یک قطع کاغذ سفید و یک مداد در دستش بود و وقتی که من جلو آمدم او یواشکی آنها را پنهان نمود.

گفتم: «اگر نامه بنویسی کسی را پیدا نخواهی کرد که آنها برساند» درحالی‌که صحبت می‌کردم شمعش را خاموش نمودم و او روی دستم زد و ناسزائی گفت.

هفته‌ها گذشت و کتی دوباره سر حال آمد اگر چه بسیار علاقمند شده بود که در گوشه‌ای خود را پنهان کند و کتابی را که هر وقت نزدیکش می‌رفتم از نظرم مخفی می‌کرد، خواند و بنظرم رسید که قطعه کاغذهایی را بین اوراق آن قرار داشت. همچنین هر روز صبح زود به آشپزخانه می‌آمد طوری که گویی در انتظار چیزی بود و کشوی کرچکی در قفسه کتابخانه داشت که ساعتها با آن ور

می رفت و کلیدش را با دقت کامل در می آورد و با خود می برد. یک روز در حالیکه مشغول گشتن کشاورش بود مشاهده کردم که بجای اسباب بازی ها و چیزهای کوچک دیگر که قبلاً محتویات آنرا تشکیل می دادند، مقداری اوراق تا شده در آن قرار دارد. کنجکاوی و بدگمانی ام تحریک شد بنابراین شب هنگام در میان کلیدهای خود کلیدی را پیدا کردم که به قفل آن می خورد و گنجینه وی را مورد بررسی قرار دادم.

کشو حاوی توده ای نامه های روزانه بود از لیتون و هد کلیف و جوابهای که خانم جوان من نوشته بود. من آنها را در دستمالی بستم و کشوی خالی را دوباره قفل کردم.

صبح روز بعد مشاهده کردم که دوشیزه کتی پائین به آشپزخانه آمد. وقتی پسر کوچکی که شیر می برد آمد، بطرف در رفت. در حالیکه پیشخدمت حلب او را پر می کرد دوشیزه کتی چیزی در جیب کت او قرار داد و چیزی دیگری در آورد. من بدنبال پسرک به باغ رفتم و موفق شدم نامه را بگیرم اگرچه او با شجاعت از امانتش دفاع کرد و شیر در این بین به زمین ریخت. در کنار دیوار ایستاده و آنرا خواندم. بسیار ساده و صمیمی تر از نامه های پسرعمه اش بود. بامزه و احمقانه نوشته شده بود.

آن روز یک روز بارانی بود در پایان درس صبح کتی مستقیماً بطرف کشاورش رفت تا خود را سرگرم سازد. پدرش پشت میز نشسته و مشغول مطالعه بود و من عمداً مشغول تعمیر لبه پنجره شدم و چشمم را به آنچه که در حوا وقوع بود دوخته بودم.

هیچ پرنده ای وقتی که به آشیانه اش برگردد و آنرا خالی از بچه هایش بیابد ناامیدی کاملش را با فریادهایش، کامل تر از کتی که فقط یک «اوه» گفت.

بیان نکرده است.

آقای لیتون سرش را از کتاب بلند کرد و گفت:

«چه شده است عزیزم. آیا بخودت صدمه زده‌ای؟»

او با زحمت جواب داد: «نه پدر... الن!... الن! بیا بالا من بیمار هستم!»  
من اطاعت کردم.

گفت: «اوه الن آنها را برداشته‌ای. اوه. آنها را بمن بده و به پاپا نگو. من بسیار شیطنت کرده‌ام. ولی دیگر این کار را نخواهم کرد!»

من جواب دادم: «من آنها را به کتابخانه می‌برم و خواهیم دید که پدرت درباره این مزخرفات چه خواهد گفت.»

او سعی کرد که آنها را از من بگیرد. ولی من آنها را در بالای سر خود نگه داشتم. او تقاضا کرد که آنها را بسوزانم یا هر کار دیگری می‌خواهم بکنم بجز اینکه نشانشان دهم. سرانجام بخاطر اینکه همانقدری که می‌خواستم سرزنش کنم خنده‌ام گرفته بود گفتم:

«آیا صادقانه قول می‌دهی که نه نامه و نه کتاب و نه حلقه گیسو و نه

انگشتر و نه اسباب‌بازی بفرستی و نه دریافت کنی؟»

که غرورش بر شرمش فائق آمده بود گفت: «ما اسباب‌بازی رد و بدل

نمی‌کنیم.»

گفتم: «اکیداً هیچ چیز، قول می‌دهی؟»

درحالی‌که لباس مرا می‌گرفت فریاد زد: «قول می‌دهم الن.»

ولی وقتی شروع کردم آنها را در آتش بیندازم، از دست دادن آنها

برایش بسیار دردناک بود.

«یک یا دوتایشان را بگذار. بخاطر لیتون.»

من به انداختن آنها در آتش ادامه دادم.

او اظهار داشت: «من یکی شان را برمی دارم، ای آدم بیرحم» دستش را بداخل آتش برد و بعضی از قطعات را که تا نیمه سوخته بود برداشت و انگشتانش سوخت.

«خیلی خوب در اینصورت می توانم آنها را به پدرت نشان دهم!»

با این حرف او قطعات سیاه شده را بداخل آتش انداخت و بدون آنکه حرفی بزند به اطاقش رفت. من پائین رفتم تا به اربابم بگویم که حمله بیماری خانم جوانم برطرف شده است ولی بهتر دیدم که او مدتی دراز بکشد. در هنگام صرف چای او رنگ پریده و در حالیکه چشمانش سرخ شده بودند و کاملاً ساکت و آرام بود نمایان شد.

صبح روز بعد جواب نامه لیتون را در روی قطعه کاغذی که روی آن نوشته شده بود، از هد کلیف جوان در خواست می شود که هیچ نامه دیگری به دوشیزه لیتون فرستاده نشود زیرا که او آنرا دریافت نخواهد کرد، جواب دادم. و از آنموقع پسر کوچک شیرفروش با جیبهای خالی رفت و آمد می کرد.

### ۳۸ - نتیجه بالا رفتن از دیوار

تابستان پایان رسید. هنگام درو در آن سال بتعویق افتاد. آقای لیتون و دخترش غالباً در میان کارگران در مزرعه قدم می زدند و در آخرین روز گردآوری محصول تا هنگام شب آنجا ماندند. در نتیجه این امر ارباب من سرما خورد و سرماخوردگی به پسرانش اثر کرد و در طول زمستان مجبور شد در خانه بماند.



بیچاره کتی که از ماجرای عشقش ترسیده بود از زمان پایان یافتن آن غمگین تر و کسل تر شده بود و پدرش به او تأکید می کرد که کمتر مطالعه کند و بیشتر ورزش نماید. او دیگر یاری نداشت و اگرچه من سعی کردم این فقدان را جبران نمایم از کارهای روزانه گوناگونم فقط دو یا سه ساعت وقت اضافه پیدا می کردم که با او باشم.

در یک بعدازظهر در اوائل ماه نوامبر وقتی که بنظر می رسید که احتمال دارد باران بیارد از خانم جوانم خواستم که از پیاده روی دست کشد. او درخواست مرا رد کرد. بنابراین با بی میلی رد او چتر خود را برداشته و او را تا ته باغ همراهی کردم. او هنگامی که سر حال نبود به این نوع پیاده روی می پرداخت. مانند حالا که ارباب من بدتر از روزهای معمول بود.

وقتی به دری نزدیک شدیم که به جاده باز می شد، خانم من بشاش تر شد و از دیوار بالا رفت و روی آن نشست تا میوه یک درخت رز را بچیند. وقتی که دستش را درازتر کرد تا آنها را بگیرد کلاهش در آنطرف دیوار در بیرون بزمین افتاد. و چون در قفل بود او می خواست که پائین برود و آنرا بردارد. من به او گفتم که احتیاط کند تا نیفتد و او پائین پرید.

ولی برگشتن باین آسانی نبود. سنگهای طرف بیرون صاف و کاملاً بهم چسبیده بودند. من این موضوع را فراموش کرده بودم و صدای خنده او را شنیدم که می گفت:

«الن باید بروی کلید را بیاوری والا باید بطرف دروازه بزرگ، دور باغ را بدوم».

من جواب دادم: «همانجائی که هستی بمان. دسته کلید در جیبم است شاید بتوانم بازش کنم».

تمام کلیدها را آزمودم ولی فایده‌ای نداشت و در همین موقع صدای پای اسب را شنیدم و کتی با نگرانی از پشت دو زمزمه کرد: «الن امیدوارم بتوانی آنرا باز کنی».

صدای بمی فریاد زد: «دوشیزه لیتتون، خوشحالم که تو را می‌بینم. می‌خواهی توضیحی بمن بدهی؟»

کتی جواب داد: «من نباید با شما صحبت کنم آقای هد کلیف. پاپا می‌گوید شما مرد شریری هستید و شما هم از او و هم از من متنفرید. و الن هم همین را می‌گوید».

هد کلیف گفت: «این ربطی به موضوع ندارد. فکر می‌کنم از پسرمتنفر نباشم و در رابطه با اوست که می‌خواهم با تو صحبت کنم. بله باید سرخ هم بشوی! دو یا سه ماه پیش به لیتتون نامه می‌نوشتی. من نامه‌های تو را دارم و اگر به حرفهایم گوش ندهی آنها را به پدرت نشان خواهم داد. فکر می‌کنم که از این سرگرمی خسته شده‌ای؟ خوب لیتتون بسیار جدی بود. او بخاطر تو دارد می‌میرد و قلبش در اثر بیرحمی تو شکسته است. هر روز حالش بدتر می‌شود. و تا وقتی که کاری برای کمک به او نکنی قبل از تابستان آینده زیر خاک خواهد بود».

من فریاد زدم: «چطور می‌توانی با بی‌شرمی این دروغها را به بچه بیچاره بگویی. دوشیزه کتی تا یکدقیقه دیگر با یک سنگ قفل را می‌شکنم. چرندیات او را باور نکن».

هد کلیف گفت: «من نمی‌دانستم که کسی دارد حرفهای ما را گوش می‌دهد. خانم دین چطور می‌توانید اینطور بیشرمانه دروغ بگوئید. خانم لیتتون، در تمام این هفته من در خانه نخواهم بود بروید و ببینید من حقیقت را گفتم یا نه».

قفل باز شد و من بیرون رفتم.  
درحالیکه بازوی کتی را گرفتم و او را بداخل کشیدم گفتم: «بیاتو» او  
با چشمانی نگران به هد کلیف نگاه می کرد.  
در را بستم و چترم را باز نمودم و خانم را زیر آن گرفتم. باران شروع  
شده بود. در سکوت با عجله بطرف خانه رفتم.  
در آن روز عصر وقتی که کنار آتش نشسته بودیم کتی شروع به گریه  
کرد. من با او صحبت کردم ولی فایده ای نداشت. هد کلیف کارش را با مهارت  
انجام داده بود.

کتی گفت: «شاید حق با تو باشد الی ولی من تا وقتی که از موضوع  
آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت».

در مقابل تصمیم احمقانه او خشم و مباحثه چه فایده ای می توانست داشته  
باشد؟ روز بعد من در کنار اسب خانم شیطانم در راه وودرینگ هاتیز بودم.  
تحمل دیدن غم و اندوه او و چهره رنگ پریده و چشمان سنگینش را نداشتم و به  
این امید ضعیف تسلیم شدم که شاید لیتون با طرز برخورد او ثابت کند که  
سخنان پدرش حاوی حقیقت چندانی نبوده است.

### ۳۹- یک معلول پر دردسر

بدنبال آن شب بارانی یک صبح مه آلود و نهرهای آب از تپه ها سرازیر  
شده و از راه ما می گذشتند. پاهای من کاملاً خیس شده بودند و من احساس  
عصبانیت و ناراحتی می نمودم. ما از راه آشپزخانه وارد خانه رعیتی شدیم تا  
مطمئن شویم هد کلیف واقعاً در خانه نیست.

ژوزف در جلوی شعله آتش تنها نشسته بود و از کشیدن پپ و گرمای آتش لذت می برد. او به سؤالات ما با بی میلی پاسخ داد.

صدای بچه گانه ای از اطاق داخلی آمد: «ژوزف چقدر باید تو را صدا بزنم. فقط چند خاکستر سرخ باقی مانده است.»

ژوزف اهمیتی نداد. پیشخدمت و هارتون دیده نمی شدند. هر دو احتمالاً مشغول کارشان در جایی دیگر بودند. ما صدای لیتون را شناخته و وارد شدیم. کتی به کنار او رفت.

او درحالی که سرش را از روی دسته صندلی که در آن دراز کشیده بود بلند می کرد گفت: «شمائید دوشیزه لیتون. آیا ممکن است در را ببندید؟ شما در را باز گذاشتید و آن اشخاص نفرت انگیز ذغال برای آتش نمی آورند. هوا خیلی سرد است!»

من آتش را بهم زدم و خودم رفتم مقداری ذغال آوردم. پسر بیمار شکایت می کرد که پر از خاکستر شده است ولی بطور بدی سرفه می کرد و بنظر تب آلود و بیمار می رسید بنابراین او را تقصیر کار ندانستم.

کتی گفت: «خوب لیتون از دیدن من خوشحالی؟»

او جواب داد: «چرا قبلاً نیامدی. بجای آنکه نامه بنویسی باید خودت می آمدی. نوشتن آن نامه های بلند بطور وحشتناکی مرا خسته می کرد. اکنون نه توان صحبت کردن دارم و نه هیچ چیز دیگر. نمی دانم زیلا کجاست!» بمن نگرست و گفت: «آیا ممکن است به آشپزخانه بروی و ببینی آیا او آنجاست؟»

بخاطر خدمات دیگرم از من تشکر نشده بود بنابراین من در جای خودم ماندم و جواب دادم: «هیچکس آنجا نیست بجز ژوزف».



در حالیه رویش را برمی گرداند گفت: «من می خواهم آب بنوشم از وقتی که پاپا رفته است زیلا همیشه به جیمرتون می رود و من مجبورم پائین به اینجا بیایم. آنها تظاهر می کنند که صدای مرا از بالا نمی شنوند»..

کتی شروع به گشتن به دنبال آب نمود و یک پارچ پیدا کرد و لیوان را پر نمود و آورد. او به کتی گفت که قاشقی شربت از بطری ای که روی میز است در آن بریزد و بعد از نوشیدن آن حالش کمی بهتر شد و به کتی گفت که خیلی مهربان است.

کتی از لبخندی که بر لبان او نقش بسته بود خوشحال شده و دوباره پرسید: «آیا از دیدن من خوشحالی؟»

او جواب داد: «بله خوشحالم ولی از اینکه قبلاً نیامدی ناراحت شده بوم و پاپا دشنام داد که تقصیر خودم بوده است. او مرا آدم بی ارزشی خواند و گفت که اگر جای من بود تا حالا بیش از پدرت صاحب گرنج می بود».

کتی گفت: «وقتی پدرت اینجا است من جرأت نمی کنم بیایم. اگر بتوانم از پدرم اجازه بگیرم نصف اوقاتم را با تو خواهم گذراندم. کاش تو برادرم بودی!»

او با بشاشیت اظهار داشت: «آنوقت مرا باندازه پدرت دوست می داشتی؟ ولی پاپا می گوید اگر زنم بودی بیشتر از هر کس دیگری مرا دوست می داشتی».

کتی گفت: «اغلب مردها از زنهای خود متنفرند. ولی برادران و خواهران خود را دوست می دایند».

لینتون منکر آن شد که مردان از زنان خود متنفر باشند ولی کتی تکرار کرد که چنین است و مثال عدم علاقه پدرش را به عمه اش مثل زد. من سعی می کردم که جلوی زبان بی فکرانه اش را بگیرم ولی او همه چیز را که می دانست بیان کرد.

لینتون اظهار داشت که داستان او اشتباه است.  
او گفت: «پدرم بمن گفت و او هیچ وقت دروغ نمی گوید».  
لینتون فریاد زد: «پدر من پدر تو را خوار می شمارد».  
کتی جواب داد: «و پدر تو آدم شریری است».  
لینتون گفت: «خوب در این مورد چه می گوئی مادرت از پدرت متنفر  
بود!»

کتی که عصبانی تر از آن شده بود که ادامه دهد گفت: «اوه!»  
لینتون اضافه کرد: «و پدرت مرا دوست نمی داشت!»  
او فریاد کشید: «حقیقت ندارد. من اکنون از او متنفرم».  
لینتون در حالیکه به پشت صندلی تکیه می داد و از ناخشنودی هم  
صعبتش خوشحال شده بود گفت:  
«همینطور است که گفتم. همینطور است»

کتی که کنترلش را از دست داده بود صندلی را با خشونت هل داد و این  
امر موجب شد که لینتون روی دسته صندلی بیفتد. او فوراً دچار یک حمله سرفه  
خفه کننده شد و پیروزی اش بر رقیب پایان یافت. این حمله آنقدر طول کشید که  
حتی من ترسیدم. دختردائی اش با تمام توان بنای گریستن گذاشت اگرچه  
چیزی نگفت. من او را گرفتم تا حمله پایان یافت. سپس مرا عقب زد و سرش را  
پائین انداخت و سکوت کرد. کتی در مقابل او نشست و به آتش خیره شد.  
بعد از تقریباً ده دقیقه پرسیدم: «اکنون حالت چطور است هد کلیف  
جوان؟»

او جواب داد: «آرزو می کنم او حالش مثل من باشد. آدم بیرحم  
سنگدل».

ربع ساعت دیگر به نالیدن ادامه داد.  
سرانجام دختردائی اش گفت: «متأسفم که تو را اذیت کردم لیتون ولی در اثر آن تکان کوچک اگر جای تو بودم صدمه‌ای نمی دیدم. و تصور نمی کردم که تو هم صدمه‌ای ببینی. راستی خیلی ناراحتت کردم اینطور نیست؟»  
او زمزمه کرد: «نمی توانم با تو صحبت کنم. تو آنقدر مرا اذیت کرده‌ای که تمام شب باید با این سرفه بیدار بمانم». سپس بنا کرد به گریه کردن.  
کتی با غمگینی پرسید: «پس آیا باید بروم؟»  
«مرا تنها بگذار».

کتی مدتی صبر کرد. لیتون نه سرش را بلند کرد و نه حرفی زد. سرانجام کتی بطرف در حرکت کرد و من بدنباش رفتم. در اثر فریادی هر دو برگشتیم. لیتون از صندلی روی کف اطاق افتاده بود و خود را این طرف و آن طرف تکان می داد گوئی می خواست تا جای ممکن اسباب دردسر ما باشد. کتی زانو زد و گریه کرد.

من گفتم: «او را بلند می کنم و روی نیمکت می خوابانم و او می تواند تا آنجائی که می خواهد بخود بپیچد. ما نمی توانیم بمانیم و او را تماشا کنیم. امیدوارم که تو قانع شده باشی دوشیزه کتی، (که او شخصی نیست که تو بتوانی سلامتی اش را باز گردانی».

او بالشی زیر سرش گذشت و به وی آب داد و او آنرا رد کرد و شکایت نمود که بالش خیلی بلند است. او نمی گذاشت کتی ترکش کند. کتی برایش چند آواز خواند و وقت بهمین شکل گذشت تا آنکه ساعت، زنگ دوازه را زد. او در گوشش چیزی زمزمه کرد و سرانجام ما آنجا را ترک کردیم. بمحض اینکه از خانه خارج شدیم گفتم: «فردا به آنجا نخواهد رفت».

خانم».

او خندید.

من ادامه دادم: «کاملاً مراقب خواهم بود. و قفل را تعمیر خواهم کرد». او در حال خندیدن گفت: «می توانم از بالای دیوار بروم. گرنج که یک زندان نیست. و بعلاوه من هفده سالم است. مطمئنم که اگر از لینتون مراقبت کنم بزودی حالش خوب خواهد شد».

من جواب دادم: «گوش کنبد خانم. اگر دوباره اقدام به رفتن به وودرینگ هاتیز بنمائید من به آقای لینتون خواهم گفتم».

قبل از شب به خانه رسیدم. اربابم توضیحی در مورد غیبت ما از ما نخواست. او فکر کرد که ما در حال گشتن در باغ بوده ایم. بمحض اینکه وارد خانه شدم با عجله کفش ها و جورابه های خیسم را عوض نمودم ولی نشستن در هاتیز بمدت طولانی با کفشهای خیس بمن صدمه زد و صبح روز بعد بیمار شدم. سه هفته در بستر بیماری بودم و نتوانستم وظایفم را انجام دهم.

خانم کوچک من مانند یک شخص مقدس در مراقبت از من رفتار می نمود و همدم تنهایی ام بود. در لحظه ای که اطاق پدرش را ترک می کرد به کنار بستر می آمد. روزهایش را بین ما دو نفر تقسیم کرده بودم. او خورد و خوراک و مطالعه و بازی هایش را فراموش می کرد.

اربابم زودی خوابید و من اغلب بعد از ساعت شش احتیاج به چیزی نداشتم. من هیچگاه به این فکر نمی کردم که بعد از چای خانم کوچکم با خود چکار می کند و اگرچه غالباً وقتی که بداخل اطاق نگاه می کرد که به من شب بخیر بگوید، متوجه رنگ سرخ گونه هایش می شدم ولی بجای آنکه فکر کنم آن نتیجه سواری در هوای سرد در دشت است، تصور می نمودم که در اثر آتش گرم

اطلاق مطالعه چنین شده است.

#### ۴۰. ملاقاتهای ممنوع

سرانجام این توانائی را بدست آوردم که اطاقم را ترک کنم و در اطراف خانه حرکت نمایم. اولین باری که در عصر هنگام، در صندلی نشستم از کتی درخواست نمودم که برایم کتاب بخواند زیرا که چشمانم ضعیف بودند. او با بی‌تمایلی بسیار این کار را کرد و بعد از یک ساعت شروع به سؤال کردن نمود:

«الن خسته نشده‌ای؟ آیا بهتر نیست اکنون دراز بکشی؟»

من چندین بار تکرار کردم: «نه. نه. عزیزم خسته نیستم.»

سپس او خمیازه کشید و چشمهایش را مالید و به ساعتش نگاه کرد. سرانجام به اطاقش رفت.

شب بعد او بیشتر بی‌حوصله بنظر می‌رسید و در شب سوم گفت سرش درد می‌کند و مرا ترک کرد. رفتار او بنظرم عجیب می‌آمد و بعد از آنکه مدتی تنها ماندم به طبقه بالا رفتم تا ببینم حالش بهتر شده است یا نه. کتی را نه در طبقه بالا پیدا کردم و نه در پائین. خدمتکاران او را دیده بودند و در اطاق آقای ادگار خاموشی حکمفرما بود. من به اطاق خانم جوانم باز گشتم و شمع را روشن کردم و در کنار پنجره نشستم.

ماه تابان می‌درخشید و من تکرار کردم که شاید رفته در باغ قدم بزنند. دیدم که کسی در طول پرچین داخلی باغ می‌خزد ولی او یکی از کارگران اصطبل بود. او ایستاد و به جاده کالسکه‌رو مدتی نگاه کرد و سپس ناگهان ناپدید شد. بعد از آنکه دوباره پیدایش شد داشت اسب خانم کتی را می‌آورد و او

نیز آنجا بود تازه از اسب پیاده شده و در کنارش راه می رفت. او از طریق پنجره بلند وارد اتاق ناهارخوری شد و بی سروصدا به اطاقش در طبقه بالا آمد. در را بآرامی می بست. کفشهای برفی اش را درآورد. گره کلاهش را باز کرد و داشت ردایش را در می آورد که من ناگهان بلند شدم و خود را نشان دادم! او حیرت زده ایستاد.

گفتم: «دوشیزه کتی عزیزم در این موقع شب کجا سواری می کردید؟»  
و چرا باید مرا با گفتن قصه ای دروغین فریب دهید؟»  
او با نازاحتی گفت: «به ته باغ رفته بودم».

«و نه هیچ جای دیگر؟»

جواب او با صدای آرام این بود: «نه»

من با تأسف فریاد زدم: «اوه کتی. تو می دانی که کار اشتباهی کردی. من ترجیح می دهم که سه ماه بیمار باشم تا بشنوم که تو دروغ می گویی».  
او به جلو پرید و اشکهایش سرازیر شد و بازوانش را دور گردن من انداخت و گفت:

«خوب، زن. من از عصبانیتت می ترسم. بمن قول بده که عصبانی نمی شوی و من حقیقت را خواهم گفت. من از پنهان کردن آن متنفرم».  
من در وودرینگ هاتیز بودم. باید به قولی که به لیتتون دادم وفا می کردم. من کلید در باغ را وقتی که آنرا تعمیر می کردند بدست آوردم و از زمانی که بیمار شدم یک روز هم نبوده که به آنجا ترفته باشم. بخاطر مشغولیت خودم نبود که به آنجا می رفتم. من اغلب در تمام مدت بیچاره بودم. گاهی خوشحال می شدم شاید یکبار در هفته.

در ملاقات دومم لیتتون سر حال بنظر می رسید. ما با شادمانی ساعتی

گفتیم و خندیدیم. سپس من از نشستن خسته شدم و به او پیشنهاد کردم که بازی کنیم. او موافقت کرد که با من توپ بازی کند. من پی در پی می بردم و او دوباره بداخم شد و سرفه کرد و به صندلی اش باز گشت. بعد از آنکه چند آواز قشنگ برایش خواندم دوباره خلقش باز شد. آن شب در هنگام سواری بطرف خانه گوئی که در هوا پرواز می کردم.

شب بعد با هارتون برخورد کردم و او اسب مرا گرفت و داخل برد. من به او گفتم که اسبم را تنها گذارد. او بیرون آمد و به نوشته بالای در جلویی نگاه کرد و با ناشی گری و غرور گفت: «دوشیزه کتی من اکنون می توانم آنرا بخوانم».

من اظهار داشتم: «عالی است. بگذار ببینم. داری زرنگ می شوی!»

«او باهستگی نام نوشته شده را هجی کرد: «هارتون ارنشاد»

از روی تشویش فریاد زدم: «آن ارقام»

او جواب داد: «نمی توانم آنها را بخوانم»

«من از ته دل خندیدم و به او گفتم که برود و چون من آمده ام لیتون را ببینم و نه او را او سرخ شد، و با ناراحتی دور شد. فکر می کنم او فکر کرده بود باندازه لیتون تحصیل کرده است!»

من حرف او را قطع کردم و گفتم: «دوشیزه کتی عزیز باید بخاطر داشته باشی که هارتون هم مانند لیتون خوشاوند نزدیک توست. حداقل آرزوی درس خواندن بلندپروازی قابل ستایشی در او بوده است. شما او را ابتدا بخاطر جهلش شرم زده کرده بودی و او سعی کرده بود آنرا جبران کند و تو را خوشنود سازد. اگر در شرایط او بار آمده بودی آیا وضعیت از او بهتر می بود؟ او باندازه تو بچه باهوش و زرنگی بود».

«ولی الن صبر کن و باقی ماجرا را بشنو».

«من وارد شدم. لیتتون روی نیمکت دراز کشیده بود و گفت که بیمار است. از من خواست که کمی برای او کتاب بخوانم و من داشتم شروع می کردم که هارتون در را باز کرد و بازوی لیتتون را گرفت و از نیمکت بلندش کرد».

با عصبانیت گفت: «به اطاق خودت برو. اگر او به دیدار تو آمده است او را آنجا ببر. تو نباید مرا در خارج از این مکان نگه داری!» او دشنام داد و نزدیک بود لیتتون را بیرون بیندازد. من بدنبال او رفتم و کتاب از دستم افتاد. هارتون لگدی به کتاب زد و در را بروی ما بست.

لیتتون درحالی که می لرزید و رنگش پریده بود ایستاد. چشمانش پر از حالت خشم ناتوان دیوانه وار بود. او در را تکان داد ولی در محکم بسته شده بود. سپس تهدیدهای ترسناکی کرد.

من دستش را گرفتم و سعی کردم او را از آنجا دور کنم. سرانجام فریادهایش در اثر یک حمله وحشتناک سرفه در گلو خفه شد. خون از دهانش بیرون زد و بزمین افتاد. من به حیاط دویدم و زیلا را صدا کردم. در همین ضمن هارتون، لیتتون را به طبقه بالا برد. ژوزف در را قفل کرد. و هر سه آنها گفتند که من باید به خانه برگردم.

کمی که در طول جاده جلو رفتم هارتون دوباره پیدایش شد و گفت:

«دوشیزه کتی متأسفم»

من با شلاقم ضربه ای به او زدم و سوار بر اسب دور شدم. شب بعد به هاتیز رفتم. من ترسیدم که لیتتون مرده باشد. در روز سوم جرات پیدا کردم که دوباره به آنجا بروم. با خوشحالی زیاد او را درحالی که روی



نمیگت در یک اطاق کرچک و تمیز در طبقه بالا دراز کشیده بود، یافتم که در حال خواندن یکی از کتابهای من بود. تا یک ساعت او نه با کسی صحبت کرد و نه به من نگاه کرد. آن و وقتی که لب از لب گشود، بجای هارتون مرا مسئول تمام آن اتفاقات دانست. من بلند شدم از اطاق بیرون رفتم و عزم جزم کردم که دیگر بیدارش نیایم.

نشیدن هیچ خبری از او آنقدر برایم نکبت بار بود که از تصمیم چشم پوشیدم و دو روز بعد دوباره بطرف هاتیز سوار بر اسب شدم. وقتی به آنجا رسیدم به او گفتم همانطور که فکر می کند من بقصد آزار او آمده ام و اکنون آمده ام که خداحافظی کنم و او باید به پدرش همین را بگوید.

او گفت: «تو بسیار از من شادتر هستی و لازم نیست که مانند من بهتر از این باشی. گاهی من بی ارزش و بدخلق و بدحال می شوم. ولی باور کن اگر قرار باشد به شیرینی و مهربانی و خوبی تو باشم، خواهم شد. مهربانی تو باعث شده است که ترا عمیق تر دوست بدارم از اینکه شایسته عشق تو باشم و اگر چه نمی توانم طبیعت خود را به تو نشان دهم. تا زمانیکه بمیرم حسرت آنرا خواهم خورد.»

من حس کردم که او حقیقت را می گوید و باید او را ببخشم. از آنموقع تا سرملاقات بعدی ما شاد و امیدوار بودیم بقیه دیدارهای من کسل کننده و ناخوشایند بودند. تا اندازه ای بخاطر خودخواهی او و بدخلقی اش و تا اندازه ای بخاطر بیماریش. من یاد گرفتم که همه چیز را تحمل کنم. آقای هد کلیف از روی عمد از دیدار من اجتناب می کرد. من بندرت او را می دیدم.

«الآن اکنون همه چیز را دانستی. به پاپا که نخواهی گفت نه؟»

بعد از تکرار کردن درباره این موضوع در روز بعد مستقیم به اطاق اربابم

رفتم و تمام داستان را نقل کردم. آقای لیتون مضطرب و پریشان شد. کتی دیگر فهمید که دیدارهایش پایان رسیده است. بیپرده گریست. تنها چیزی که کمی تسلیش می داد این امید بود که پدرش به پسرعمه اش نامه بنویسد که هر موقع که بخواهد به گرنج بیاید. شاید اگر پدرش طبع و وضع سلامت خواهرزاده اش را می دانست که جزئیات آنرا برایش شرح نداده بودم حتی این اجازه را هم به او نمی داد.

#### ۴۱- ملاقات در خلنگزارها

کتی از دستورات پدرش متابعت می کرد. محبت به او هنوز مقدم ترین احساس در قلبش بود. پدرش با او بدون عصبانیت و با ملایمت کسی که دارد گنجش را در میان مخاطرات دشمنان رها می کند صحبت کرده بود. چند روز بعد او بمن گفت: «امیدوارم خواهر زاده ام نامه ای بنویسد یا خبری بفرستد الن صادقانه بمن بگو در مورد او چه فکری می کنی. آیا دارد بهتر می شود و آیا در حینی که بزرگ می شود امیدی به اصلاح و بهبودی وی هست!»

من جواب دادم: «آقا او خیلی نازک نارنجی است و بعید است که روزی یک مرد بشود ولی می توانم بگویم که شبیه پدرش نیست و اگر دوشیزه کتی از بخت بد با او ازدواج کند او کاملاً تحت کنترلش در خواهد آمد.»

او گفت: «من اغلب دعا می کردم که زمانی فرا رسد که در کنار همسرم بیمارام ولی اکنون از آن می ترسم. برای کتی چه می توانم بکنم؟ چطور می توانم او را ترک کنم؟ اگر لیتون بتواند فقدان مرا برای او جبران کند، حتی لحظه ای هم اهمیت نمی دهم که او پسر هد کلیم است. ولی او باید شخصی بی ارزش

باشد. فقط یک برده ضعیف پدرش - نمی توانم کتی را به او بسپارم!»

بهار فرا رسید. با این وصف ارباب من قوایش را بازنیافت. او قدم زدن با دخترش در زمینهایش را از سرگرفت و در نظر بی تجربه دخترش رنگ گونهها و درخشندگی چشمانش نشانگر بهبودی او بودند.

یکبار دیگر به خواهر زاده اش نامه نوشت و آرزویش را برای دیدار او بیان کرد و اگر آن پسر بیچاره می توانست تا آن راه دور بیاید شکی ندارم که پدرش این اجازه را به او می داد. و لیتون جوابی فرستاد مبنی بر اینکه آقای هد کلیف با دیدار او از گرنج مخالفت کرده است. ولی او خودش امیدوار است که روزی در حین پیاده روی او و دختردائیش را ملاقات کند.

ادگار اگرچه برای آن پسر احساس دلسوزی داشت نمی توانست در آن موقع سال درخواست او را برآورد زیرا که خودش نمی توانست کتی را همراهی کند. وقتی تابستان آمد و ماه ژوئن رسید همچنان قوایش تحلیل می رفت و سرانجام متقاعد شد که اجازه دهد هفته ای یکبار تحت نظر من پسرعمه و دختر دائی با هم قدم بزنند یا سواری کنند. اگرچه قسمتی از در آمدش را هر ساله کنار می گذاشت تا هنگام مرگش کتی پول کافی داشته باشد، او آرزو می کرد که در زمان کوتاهی کتی در خانه اجدادش نگه داری شود یا لااقل به آن باز گردد و او می دانست که تنها شانس انجام چنین کاری ازدواج با وارثش است.

او هیچ نمی دانست که شخص مذکور سرعت خودش دارد سلامتی اش را از دست می دهد و فکر می کنم هیچکس دیگر هم این موضوع را نمی دانست. هیچ دکتری به هاتیز نمی آمد و هیچکس از بین ما او را ندیده بود تا از وضعیت ما را با خبر سازد. من بسم خود خیال کردم که ترسهایم بی اساس هستند و او در حال بازیافتن قوای خود است که حرف سواری و پیاده روی را در خلنگزارها

می‌زند. من این موضوع را درک نکردم که پدرش چطور شرورانه با او رفتار می‌کرد وقتی که می‌دید نقشه‌های پلیدش در اثر مرگ لیتتون با شکست مواجه خواهد شد.

در اواسط تابستان بود که من و کتی برای اولین سواری با پسردائیش از خانه خارج شدیم. آن روز، یک روز ابری بود. محل ملاقات ما در سر تقاطع جاده معین شده بود ولی وقتی که آنجا رسیدیم یک پسر کوچک کشاورز که بعنوان پیغام‌آور فرستاده شده بود بما گفت که لیتتون در این طرف هاتیز است و خیلی ممنون خواهد شد اگر ما کمی جلوتر رویم.

ما او را در حدود ربع مایل دورتر از خانه‌اش یافتیم. روی زمین دراز کشیده بود و منتظر ما بود و تا وقتی که به چندی قدمی او رسیدیم، از جایش بلند نشد. او بسختی راه می‌رفت و خیلی رنگ‌پریده بنظر می‌رسید. کتی با تحیر و اندوه به او نگاه کرد و پرسید که آیا حال او بدتر شده است.

او نفس‌زنان و لرزان درحالی‌که دست او را می‌گرفت آنطور که گوئی احتیاج به عصائی دارد گفت: «نه بهترم. بهترم.»

دختر دائی تکرار کرد: «ولی بدتر بنظر می‌آئی. لاغرتر شده‌ای...» او با عجله حرفش را قطع کرد و گفت: «خسته‌ام. هوا برای پیاده‌روی خیلی گرم است. بیائید کمی استراحت کنیم. من اغلب احساس بیماری می‌کنم. پدر می‌گوید خیل سریع در حال رشدم.»

کتی نشست و او نیز در کنارش نشست. کتی حرف می‌زد و او گوش می‌کرد. او بطور مشهودی در ادامه هر نوع مکالمه‌ای دچار زحمت بود. فقدان علاقه نسبت به آنچه که به او گفته می‌شد و عدم داشتن توانائی برای سرگرم

کردن کتی، آنقدر واضح بودند که کتی نتوانست ناامیدی خود را پنهان سازد. تغییر در تمام شخصیت و سلوک او رخ داده بود. بدخلقی جایش را به ضعف کسالت بار داده بود و حالت بچه گانه کمتر شده و افسردگی ناشی از خودخواهی یک معلول بجایش نشسته بود.

کتی نیز باندازه من متوجه شده بود که او بیش از آنکه از هم صحبتی ما لذت برد آنرا یک مجازات می انگاشت و کتی در اینکه عنقریب مطرح کند که برویم و از او جدا شویم درنگی نکرد.

این پیشنهاد بطور غیرقابل انتظاری باعث شد که لیتون از تنبلی دست کشد و به یک حالت ترس دچار شود. او با نگرانی نگاهی به هاتیز انداخت و تقاضا کرد که کتی لااقل نیم ساعت دیگر بماند.

او گفت: «همان تا کمی استراحت کنی و کتی فکر نکن و نگو که حال من خوب نیست. هوای سنگین و ابری و گرما مرا کسل کرده است. قبل از اینکه شما بیایید من مقدار زیاد پیاده روی کردم. به دانی بگو که حال خوب است آیا چنین کاری می کنی؟»

خانم جوان من حیرت زده گفت: «من به او خواهم گفتم که تو چنین گفتی لیتون».

او در حالیکه از نگاه خیره کتی که گیج شده بود روی می گرداند ادامه داد: «و پنج شبه دوباره اینجا بیا. و... و اگر پدرم را ملاقات کردی نگذار فکر کند که من خاموش و احمق بوده ام. خود را غمگین نشان مده و الا او عصبانی خواهد شد».

من پرسیدم: «آیا او با تو هنوز جدی و سخت گیر است؟»  
لیتون نگاهی بمن کرد ولی جواب نداد بعد از ده دقیقه دیگر از طی آن

سرش خواب آلوده روی سینه اش افتاد بجز نالیدن از خستگی و درد کار دیگری نمی کرد شروع به کندن توت کرد تا خود را سرگرم سازد.

او با صدای آهسته ای پرسید: «چرا او می خواهد مرا ببیند؟ چنین بنظر می رسد که گویی این وظیفه ایست که مجبور به ادای آن است چون می ترسد پدرش او را دعوا کند. ولی من اصلاً مایل نیستم که برای خوشی آقای هد کلیف باینجا بیایم».

لینتون ناگاه از خوابش بیدار شد و اظهار داشت.

«فکر می کنم صدای پدرم را شنیدم. هیس او دارد می آید» و او بازوی کتی را گرفت.

کتی خود را آزاد نمود و اسبش را صدا زد.

درحالی که به روی زمین می پرید گفت: «پنج شنبه دیگر خواهیم آمد. خدا حافظ. زود باش الن».

وقتی که بخانه رسیدیم، اربابم در مورد ملاقاتمان از ما جویا شد. هم کتی و هم من مختصری گفتیم. کتی بعلت اینکه گمان می کرد سرداشی اش بیماریش را بسیار بزرگ جلوه می داد و من بخاطر اینکه نمی دانستم چه چیزی را بگویم و چه چیزی را مخفی نگه دارم.

## ۴۲ - تله

هفت روز گذشت، روزهایی که در طی آن وضعیت ادگار لینتون سرعت تغییر کرد. ما حقیقت را از کتی مخفی نگه داشتیم ولی ذهن زیرک او حدس زده بود که چه اتفاقی دارد می افتد. وقتی که پنج شنبه شد او جرأت نداشت که

رفتش را به هاتیز مطرح کند. من این کار را کردم و اجازه گرفتم که او از خانه خارج شود زیرا که اطاق بیماری پدرش تنها دنیای او شده بود، و هر لحظه را در کنار پدرش می گذراند. صورتش در اثر مراقبت کردن و غصه خوردن پریده رنگ شده بود و اربابم او را با خوشحالی بیرون فرستاد زیرا که فکر می کرد این برای او تنوعی خواهد بود.

او ایده ثابتی در سر داشت که چون خواهرزاده اش از لحاظ وضع ظاهر شبیه به اوست از لحاظ دماغی هم باید مثل او باشد چرا که نامه های لیتون که بدون شک تحت نظارت پدرش نوشته شده بودند نکاتی را در مورد شخصیت واقعی او برملا می ساختند. بخاطر ضعفی که خارج از اختیار او بود من فکر او را در این مورد اصلاح نکردم زیرا که از خود می پرسیدم چه فایده ای دارد در این روزهای آخر عمر اربابم، او را با حقایقی مواجه سازم که قدرت استفاده از آنها را ندارد و فقط ناراحتش می نماید.

وقتی که بعد از ظهر حرکت کردیم قلب کوچک بیچاره کتی غمگین بود. لیتون مانند سابق در همان محل منتظر ما بود. این بار در طرز برخورد او با ما صمیمیت بیشتری دیده می شد ولی نه اینکه او سر حال یا شادمان باشد بلکه بنظر من رسید که صمیمیت او بیشتر ناشی از ترس بود.

در حالیکه به سختی صحبت می کرد گفت: «دیر آمدید. آیا پدرت بیمار است؟ فکر کردم که نمی آئی.»

سلام کتی روی لبانش خشک شد.

او گفت: «پدرم خیلی بیمار است. اگر دلت می خواست که بقولم عمل نکنم چرا برایم خیر فرستادی که لازم نیست بیایم؟ بیا! من توضیح می خواهم. هم اکنون به بازی کردن و امور جزئی فکر نمی کنم. وقت ندارم تظاهر کنم.»

لینتون لرزید و با شرم به او نگاه کرد.

با صدای آهسته‌ای گفت: «تظاهر! کتی بخاطر خدا اینقدر عصبانی نباش. هر چقدر می‌خواهی مرا سرزنش کن. من ترسو و بی‌ارزش هستم ولی برای خشم تو بسیار ضعیفم. از پدرم منتظر باش ولی مرا ببخش!»

کتی با هیجان گفت: «مزخرف نگو. او طوری می‌لرزد که گویی می‌خواهم او را بگیرم. برو لباسم را ول کن.»

لینتون با چشمان گریان خود را زمین انداخت بنظر می‌رسید که از ترس اشباع شده است.

او در حال نگرستن گفت: «اوه تحملش را ندارم! به تو خیانت می‌کنم ولی جرأتش را ندارم که بگویم چگونه این کار را می‌کنم! ولی مرا ترک کن و من گذشته‌ام شده! کتی عزیز زندگی من در دستان توست! تو گفتی که مرا دوست می‌داشتی بنابراین شاید موافقت خواهی کرد و او می‌گذارد که با تو بمیرم!»

خانم جوان من از این سخنان کاملاً تکان خورد و ترسید و خم شده تا او را بلند کند.

و گفت: «با چه موافقت خواهم کرد؟ با ماندن؟ معنی حرفهائی که زدی چیست. فوراً اقرار کن که چه چیزی روی قلبت سنگینی کرده است. تو که بمن صدمه‌ای نخواهی رساند اینطور نیست؟ اگر بتوانی جلوش را بگیری اجازه نخواهی داد که کسی بهترین دوست را بیازارد.»

پسر با سختی فریاد زد: «ولی پدرم مرا تهدید کرده است. جرأت نمی‌کنم بگویم.»

کتی با ترحم تحقیر آمیزی گفت: «پس رازت را نگه‌دار، خود را نجات



بده، من ترسی ندارم».

من حرکتی در میان خاربن شنیدم و هد کلیف را کنار خودمان دیدم. او به همراهان من نگاه نمی کرد. بلکه درحالیکه با لحن دوستانه‌ای مرا مخاطب قرار می داد گفت: «چقدر خوب شد که ترا نزدیک خانم دیدم نلی حال همگی در گرنج خوب است؟» سپس با صدای آهسته‌تری اضافه کرد: «می گویند ادگار لیتون در بستر مرگ است شاید این حقیقت نداشته باشد؟»

من جواب دادم: «چرا ازباب من در حال مرگ است. کاملاً حقیقت دارد».

او پرسید: «تا چند وقت دیگر دوام خواهد آورد؟»

«نمی دانم»

سپس درحالیکه به دو جوان نگاه می کرد ادامه داد: «زیرا آن پسر گوئی تصمیم گرفته است که نقشه‌های مرا بر باد دهد. من از دائی‌اش متشکر خواهم شد که عجله کند و قبل از او برود».

من اظهار داشتم: «باید بگویم که بجای سرگردانی روی تپه‌ها او باید در بستر تحت نظر پزشک باشد!»

هد کلیف فریاد زد: «بلند شو لیتون! هم اکنون آنجا روی زمین بخود

میچ!

وقتی پدرش به او نگاه کرد دچار وحشت شده و دوباره به زمین افتاد. چند بار تلاش کرد که حرف پدر را اطاعت کند ولی قوت کافی نداشت که بلند شود.

او نفس‌زنان جواب داد: «این کار را خواهم کرد پاپا فقط مرا تنها بگذار. آن کاری را که می‌خواهی کرده‌ام، مطمئنم. آه کتی در کنار من باش و دست

را بمن بده».

پدرش گفت: «دست مرا بگیر و روی پاهایت بایست. زود باش. شما تصور خواهید کرد که من نسبت به او ظالم بوده‌ام دوشیزه لینتون، که موجب چنین ترسی در او شده است. خواهش می‌کنم لطف کن و با او بطرف خانه راه برو. اگر من به او دست بزنم خواهد لرزید».

کتی گفت: «من نمی‌توانم به وودرینگ هاتیز بروم. پاپا مرا از این کار منع کرده است. لینتون عزیز پدرت تو را اذیت نمی‌کند چرا اینقدر ترسیده‌ای؟»

هد کلیف جواب داد: «خیلی خوب ما به تصمیم کتی احترام خواهیم گذاشت. پس بیا پسر شجاع من. آیا مایلی به‌مراه من بازگردی؟» او حرکتی کرد که پسرک را بگیرد ولی لینتون خود را عقب کشید و دختردائی‌اش را گرفت و با طرز تأسف باری از او درخواست نمود که همراهی‌اش کند و تقاضای او را رد نکند. چه چیزی موجب ترس او شده بود نمی‌دانستیم. به در خانه رسیدیم. کتی وارد شد و من در حال انتظار ایستادم تا پسرک بیمار را به صندلی هدایت کند و از او خواستم که فوراً بیرون بیاید. آقای هد کلیف مرا جلو کشید و وادارم کرد بنشینم و سپس برگشت و در را قفل کرد.

### ۴۳ - محبوس شده

او گفت: «من همیشه با خودم تنها هستم و باید از داشتن هم صحبت خشنود باشم. بشما چای خواهم داد. هارتون گله را به دشت برده است و زیلا و ژوزف برای تعطیلات به مسافرت رفته‌اند. دوشیزه لینتون، من به شما آنچه که

دارم خواهم داد اگرچه هدیه من ارزش چندانی ندارد. منظورم این است که آن هدیه لیتون است. کنار او بشین».

کتی درحالیکه چشمان سیاهش می درخشید نزدیک هد کلیف آمد و

گفت:

«من از شما ترسی ندارم. آن کلید را بمن بدهید، حتی اگر از گرسنگی

هم در حال مرگ باشم در اینجا چیزی نخواهم خورد و نوشید».

هد کلیف نگاهی به او کرد و از جسارت او متحیر گشت یا شاید حالت

و لعین هدایش هد کلیف را به یاد مادرش انداخت. او داشت در گرفتن کلید از

انگشتان پش شده هد کلیف موفق می شد که او آنرا محکم گرفت و گفت:

«اکنون کاترین لیتون برو عقب و گرنه تو را به زمین خواهم زد».

کاترین که به این اخطار توجهی ننمود دست بسته او را گرفت و

وقتی متوجه شد با ناخن هایش نمی تواند کاری کند با دندانهایش دستش را

محکم گاز گرفت. هد کلیف نگاهی بمن انداخت که برای لحظه ای از دخالت

کردن اجتناب نمود. او انگشتانش را ناگهان باز نمود. کتی را گرفت و چند

ضربه به اطراف سرش نواخت.

من با خشم بطرف او حمله بردم و گفتم:

«ای آدم پست».

ضربه ای روی سینه ام مرا خاموش ساخت چون چاق هستم و زود از نفس

می افتم، در اثر آن ضربه و در اثر خشم تلوتلوخوران عقب رفتم و احساس خفگی

کردم. نزدیک بود یکی از رگهای خونیم پاره شود.

ماجرا در عرض دو دقیقه خاتمه یافت. کتی که آزاد شده بود و دستش

را روی سرش گذاشت. بیچاره می لرزید و به میز تکیه داد و کاملاً گیج شده

بود. مرد بیرحم گفت: «می بینی که من می دانم بچه ها را چگونه تنبیه کنم. همانطور که گفتم به نزد لیتون برو و هرچقدر می خواهی گریه کن. من فردا پدر تو خواهم شد تو تا چند روز دیگر پدر دیگری نخواهی داشت. آنچه امروز دیدی باز هم خواهی دید و می توانی همش را تحمل کنی».

کتی بجای لیتون بطرف من دوید و زانو و گونه برافروخته اش را روی دامن من گذاشت و با صدای بلند بنا به گریه کردن نمود. پسر عمه اش خود را به گوشه نیمکت کشیده و مانند موشی ساکت بود و به جرأت می توانم بگویم از اینکه می دید کس دیگری بجز او تنبیه شده است خشنود بود. آقای هد کلیف بلند شد و چای ریخت و بمن داد و گفت:

«عصبانیت را کنار بگذار و به عزیز خودت و من کمک کن. من بدنبال اسبهای شما خواهم رفت».

وقتی که او رفت اولین فکر ما این بود که راهی برای خارج شدن پیدا کنیم. در آشپزخانه از بیرون بسته بود و پنجره ها باریک تر از آن بودند که حتی کتی با جثه کوچکش بتواند از آن خارج شود.

من درحالی که می دیدم محبوس شده ایم فریاد زدم: «لیتون تو می دانی که پدر شریرت بدنبال چیست و باید بما بگوئی».

کتی گفت: «لیتون بخاطر تو بود که من آمدم و ناسپاسی خواهد بود اگر تقاضای ما را رد کنی».

او جواب داد: «کمی چای بمن بدهید تشنه هستم. آنگاه خواهم گفت. خانم دین شما بروید دلم نمی خواهد مراقب من باشید. کتی اشکهای تو به فنجان من ریخته اند. آنرا نخواهم نوشید. فنجان دیگری بمن بده».

کتی فنجان دیگری به او داد و چشمانش را پاک کرد. من از آرامش

پسرک بدبخت منزجر شدم زیرا که او دیگر وحشتش از بین رفته بود. بمحض آنکه ما وارد هاتیز شده بودیم نگرانی شدید او فروکش کرده بود بنابراین من حدس زدم که به تنبیه ترسناکی تهدید شده بود اگر که موفق نمی شد حقه بزند و ما را بداخل بکشاند.

بعد از نوشیدن کمی چای اظهار داشت: «بابا می خواهد که ما با هم ازدواج کنیم و او می ترسد که اگر صبر کنیم من بمیرم. بنابراین قرار است که صبح ازدواج کنیم و تو باید امشب اینجا بمانی.»

من اظهار داشتم: «ازدواج با تو؟ چگونه توانستی تصور کنی که آن خانم جوان زیبا و سالم و فعال با میمون کوچکی چون تو وصلت کند؟»  
کتی گفت: «تمام شب اینجا بمانم! و با آرامی باطراف نگریست. ان در را خواهم سوزاند و خارج خواهم شد.»

لینتون دوباره بخاطر وجود عزیز خودش متوحش شد.  
«آیا مرا نخواهی گرفت و نجات نخواهی داد کتی عزیز. تو نباید بروی و مرا ترک کنی! تو باید از پدرم اطاعت کنی. باید اطاعت کنی!»  
کتی جواب داد: «من باید از پدر خودم اطاعت کنم و او را از این نگرانی ظالمانه برهانم. اگر تمام شب اینجا باشم چه فکری خواهد کرد؟ آرام باش! خطری تو را تهدید نمی کند.»

هد کلیف در همین موقع برگشت.  
او گفت: «اسبها مشغول ولگردی بودند. حالا لینتون به اطاعت برو. زیلا امشب به اینجا نمی آید. باید خودت لباسهایت را در آوری.» او در را باز نگه داشت و پسرش مانند سگ کوچک وحشت زده ای بیرون دوید و قفل دوباره بسته شد.

هد کلیف به آتش جایی که خانم و من ساکت ایستاده بودیم نزدیک شد. کتی سرش را بلند کرد و دستش را به گونه اش گذاشت. هر کس دیگری قادر نبود که ببیند این حرکت بچه گانه از روی دشمنی است ولی هد کلیف خشمگینانه نگاهی به او انداخت و گفت:

«اوه تو از من نمی ترسی. جرأتت را بخوبی مخفی ساخته‌ای».

کتی جواب داد: «من هم اکنون ترسیده‌ام. زیرا اگر اینجا بمانم پاپا بدبخت خواهد شد. آقای هد کلیف بگذار به خانه بروم. من قول می‌دهم که با لینتون ازدواج کنم. پاپا از این کار راضی است و من هم او را دوست دارم. چرا باید مرا مجبور به کاری کتی که من خود مایل بانجامش هستم؟»

من فریاد زدم: «بگذار جرأت کند و تو را مجبور سازد. در این سرزمین خدا را شکر فانون وجود دارد. اگرچه ما در ناحیه دور افتاده‌ای زندگی می‌کنیم».

آن آدم رذل گفت: «ساکت باشید. نمی‌خواهم صحبت کنید! دوشیزه لینتون، من بسیار لذت می‌برم از اینکه فکر کنم پدر تو بدبخت خواهد بود. در مورد قولی که درباره ازدواج با لینتون داده‌ای باید بگویم تا وقتی که این کار بانجام نرسیده است نمی‌توانی این محل را ترک کنی».

کتی در حال گریه کردن گفت: «پس الن را بفرست که پاپا بداند حال من خوب است. الن او فکر می‌کند ما گم شده‌ایم چه کاری باید بکنیم؟»

هد کلیف جواب داد: «نه او چنین فکری نمی‌کند. او تصور خواهد کرد که شما از پرستاری او خسته شده و رفته‌اید کسی تفریح کنید. شما نمی‌توانید منکر شوید که از روی اختیار خود وارد خانه من شدید بدون آنکه به خواسته‌های او توجه کنید. هر چه قدر می‌خواهید گریه کنید. برای من مهم نیست».

«آقای هد کلایف اگر پاپا فکر کند که من از روی عمد بنزدش بازگشتمم اگر قبل از بازگشتن من بمیرد پس از این چگونه می توانم تاب زندگی را بیاورم. من در مقابل شما زانو خواهم زد و شما باید بحال من رحم کنید».

هد کلایف با نگاه انزجار آمیزی او را دور کرد. من می خواستم به او بگویم که در مورد رفتارش چه فکر می کنم و در وسط جمله اول ساکت شدم، و تهدید شدم که اگر کلمه دیگری سخن گویم مرا از اطاق بیرون خواهد کرد.

هوا داشت تاریک می شد. صداهائی از دروازه بگوش می رسید. میزبان ما با عجله بیرون رفت. او حواسش جمع بود ولی ما اینطور نبودیم. صحبت هائی بمدت دو تا سه دقیقه رد و بدل شد و او تنها بازگشت.

من به کتی گفتم: «فکر کردم پسردائیات هارتون است. کسی چه می داند شاید او بتو کمک کند؟»

هد کلایف گفت: «سه خدمتکار از گرنج به جستجوی شما آمده بودند. شما باید پنجره را باز می کردید و صدا می زدید».

ما هر دو وقتی که از فرصت از دست رفته آگاه شدیم نتوانستیم حسرت و اندوه خود را ابراز نداریم. او اجازه داد تا ساعت نه به گریه کردن ادامه دهیم سپس بما دستور داد که به طبقه بالا به اطاق زیلا برویم.

هیچیک از ما دراز نکشیدیم. کتی در کنار پنجره باریک نشسته و منتظر صبح بود. من نیز در یک صندلی نشستم و خود را برای انجام ندادن وظایفم سرزنش کردم.

در ساعت هفت هد کلایف کتی را صدا زد. من بلند شدم که بدنبال او بروم ولی او کلید را در قفل دوباره چرخاند و گفت:

«حوصله داشته باش. من صبحانه تو را بالا خواهم فرستاد». و او مرا تنها

گذاشت که بیپوده فریاد بزنم. بعد از دو تا سه ساعت صدای پا شنیدم. هارتون وارد شد درحالیکه غذای کافی برای تمام روز با خود آورده بود. گفتم: «لحظه‌ای صبر کن». او فریاد زد: «نه» و رفت. و من در تمام طول روز و شب بعد و بعد محبوس باقی ماندم. پنج شب و چهار روز در آنجا ماندم و کسی را بجز هارتون آنهم یکبار در هر صبح ندیدم. او نسبت به هر اقدامی که برای جلب ترحمش می‌کردم ناشنوا و ساکت بود.

#### ۴۴- آقای گرین دیر کرده است

در صبح پنجم یا تقریباً بعد از ظهر صدای پای متفاوتی شنیده شد که سبک‌تر و کوتاه‌تر بود و بعد زیلا وارد اطاق شد. او اظهار داشت: «اوه خانم دین عزیزم. در مورد شما در جیمرتون حرف می‌زنند. من فکر کردم شما و دوشیزه کتی در باطلاق فرو رفته‌اید تا آنکه ارباب بمن گفت شما را پیدا کرده و در اینجا اسکان داده است. چه مدت در باطلاق بودید؟ حالتان هم اکنون چطور است؟ آیا ارباب شما را نجات داد خانم دین؟» من جواب دادم: «ارباب تو یک آدم بدذات است». زیلا پرسید: «منظورتان چیست؟ این داستانی نیست که او فرا بافته باشد همه در دهکده همین را می‌گویند. وقتی ارباب آنرا شنید خندید و گفت آب باطلاق تا نزدیک سرتان رسیده بود و شما را بی‌حال نموده بود تا اینکه او شما را نجات داد و گذاشت تا بهوش آیید. او بمن گفت که قفل در را باز کنم و بشما





امر کنم فوراً به گرنج بروید و پیامی از طرف او برسانید که خانم جوان شما در سرموقع بدنالتان خواهد آمد تا در تشییع جنازه اربابتان حضور یابد».

من اظهار داشتم: «آقای ادگار مرده است. او زیلا!»

«نه نه. یک دقیقه بنشینید. شما هنوز در اثر آب باطلاق بیمار هستید، بیچاره شما! او نمرده است دکتر فکر می کند یک روز دیگر زنده بماند. من دکتر را در جاده ملاقات کردم و از او پرسیدم».

من لباسهای بیرونم را پوشیدم و بسرعت پائین آمدم. هیچکس نبود که بمن بگوید کتی کجاست. آن مکان پر از نور آفتاب بود و در کاملاً باز بود. دچار تردید شده بودم که صدای سرفه آهسته‌ای توجهم را جلب کرد. لینتون روی نیمکت نشسته بود و چوب نیشکر مک می زد.

جواب دادم: «دوشیزه کتی کجاست؟»

او مانند یک بچه مک می زد.

پرسیدم: «آیا رفته است؟»

او گفت: «نه در طبقه بالاست. او نباید برود. ما اجازه نخواهیم داد».

من اظهار داشتم: «شما اجازه نخواهید داد! فوراً مرا به اطاق او ببرید».

او جواب داد: «پاپا می گوید که با کتی نباید مهربان باشم. او همسر من است و شرم آور است اگر بخواهد مرا ترک کند. او می گوید دلش می خواهد من بمیرم تا تمام پول از آن او شود ولی نباید آن دارائی به او برسد و نباید به خانه برود. بگذار هر چه قدر می خواهد بیمار شود و گریه کند».

من جواب دادم: «لینتون آیا تمام مهربانی‌های زمستان گذشته کتی را فراموش کرده‌ای وقتی که به او گفתי دوستش داری و او برای تو کتاب آورد و آواز خواند و با وجود هوای بد بدینارت آمد. اکنون آنچه که پدرت می گوید را

باور کرده‌ای و علیه کتی با او متحد شده‌ای!»

گوشه دهان لیتون آویزان شد و شیرینی را از لبانش بیرون آورد. و صریحاً گفت: «نمی‌توانم با او بمانم. آنقدر گریه می‌کند که قابل تحمل نیست. تمام شب می‌نالند و من نمی‌توانم بخوابم.»

من پرسیدم: «آیا هد کلایف بیرون رفته است؟»

لیتون جواب داد: «او در حیات است و با دکتر صحبت می‌کند. دکتر می‌گوید دانی سرانجام خواهد مرد. من خوشحالم چون بعد از او صاحب گرنج خواهم شد و کتی همیشه از آن بعنوان خانه خودش حرف می‌زند. آن متعلق به من است. پاپا می‌گوید هر چه که کتی دارد از آن من است. کتی گفته است که اگر بتوانم کلید اطاقمان را بدست آورم و بگذارم بیرون بیاید در عوض تمام کتابهای خوبش و پرندگان زیبایش و اسبش را بمن تقدیم خواهد کرد. من به او گفتم که او چیزی ندارد که بمن بدهد بلکه همه چیز او متعلق به من است. و سپس او گریه کرد و عکس کوچکش را از گردنش در آورد. دو عکس در یک جلد طلا، در یک طرف عکس مادرش و در طرف دیگر دانی قرار داشت. متعلق بزمانی بود که آنها جوان بودند. من گفتم که آنها متعلق به من هستند. سعی کردم آنها را از دستش بگیرم. او که وحشت زده شده بود مرا هل داد. بمن صدمه زد. ولی وقتی شنید که پاپا دارد می‌آید ترسید.

و جلد را به دو نیم کرد و عکس مادرش را بمن داد و سعی کرد عکس دیگر را پنهان سازد. ولی پاپا عکسی را که در دست من بود گرفت و آن دیگر را زیر پایش له نمود و کتی را زد.»

من پرسیدم: «تو خشنود شدی؟»

او گفت: «من نگاه نکردم. هر وقتی پدرم چیزی را می‌زند من چشمانم

را می‌بندم زیرا که او این کار را با خشنونت زیاد انجام می‌دهد. با این وصف او سزاوار تنبیه بود چرا که مرا هل داده بود. ولی وقتی که پاپا رفت او گونه‌اش را بمن نشان داد که بریده بود و قطعات عکس را جمع کرد و از آنموقع تا کنون با من صحبت نمی‌کند. شاید بغاطر درد گونه‌اش نمی‌تواند حرف بزند. دلم نمی‌خواهد که اینطور فکر کنم».

پرسیدم: «آیا توانستی کلید را بگیری؟»

«بله وقتی که در طبقه بالا بودم ولی اکنون نمی‌توانم بالا بروم».

«کلید در کدام اطاق است؟»

«اوه نباید این را بتو بگویم. این یک راز است».

او صورتش را روی بازوانش گذاشت و دوباره چشمانش را بست.

پیش خود فکر کردم بهترین کار این است که بدون دیدن آقای هدکلیف آنجا را ترک کنم و برای رهائی خانم جوانم کمکی از گرنج بیاورم. وقتی به خانه رسیدم خدمتکاران همکارم از دیدن من متحیر شدند و از اینکه شنیدند خانم کوچکشان سالم است، خوشحال شدند.

من با عجله بطرف اطاق آقای لیتون رفتم.

در عرض چند روز محدود چقدر تغییر کرده بود! او به کتی فکر می‌کرد

و اسمش را نجوا می‌نمود.

من آهسته گفتم: «اریاب عزیز کتی دارد می‌آید. او زنده است و حالش

خوب است و فکر می‌کنم امشب اینجا باشد».

او کمی از جایش برخاست و با اشتیاق به اطراف اطاق نگاه کرد و

سپس با حالت غش دوباره به بستر افتاد. وقتی که بهبود یافت من در مورد محبوس شدنمان و علت آن به او توضیحاتی دادم. تا جای ممکن علیه لیتون

سخنان زیادی نگفتم و همچنین در مورد رفتار بیرحمانه پدرش هم شرحی ندادم. او حدس زد که یکی از اهداف دشمنش بدست آوردن پول و زمین و خانه او برای پسرش است یا شاید ترجیحاً برای خودش. با اینحال چرا او منتظر مرگش نشده است اربابم نمی‌توانست بفهمد چون در مورد شدت بیماری خواهرزاده‌اش بی‌اطلاع بود. بهر حال او احساس کرد که باید وصیت‌نامه‌اش را تغییر دهد و بجای آنکه پول کتی را به دست خودش بسپارد، تصمیم گرفت که آن را به دست یک شخص مسئول بدهد تا کتی و احتمالاً بچه‌هایش اگر که بعد از مرگ وی بچه‌دار شود بتوانند در طول زندگی از آن استفاده کنند. بلین شکل اگر لیتون بمیرد دارائی بدست هد کلیف نخواهد رسید.

من مردی را فرستادم که وکیل را بیاورد و چهار نفر دیگر را با اسلحه‌های مناسب برای رفتن به هاتیز و پای گوئاندن کتی فرستادم. هر دو نفر کردند. مرد اول بازگشت و گفت که آقای گرین وکیل بیرون بوده است و وقتی که آمد کاری در دهکده داشته ولی قبلی از صبح به گرنج خواهد آمد. چهار روز دیگر هم دست خالی بازگشتند. آنها خبر آورده بودند که کتی بیمار است و نمی‌تواند اطاق را ترک کند. من آن مردان ساده لوح را بخاطر باور کردن یک چنین داستانی سرزنش کردم و تصمیم گرفتم در هنگام روز با مقدار زیادی از مردان به آنجا بروم و او را بیاورم.

خوشبختانه رفتن به هاتیز منتفی شد. در ساعت سه صبح صدای در زدن شنیدم. تکرار کردم که شاید وکیل باشد و خودم پائین رفتم که او را ببیدم. خانم کوچک دوست‌داشتنی من دست دور گردنم انداخت و درحالی‌که گریه کرد گفت:

«الن! الن! آیا پاپا هنوز زنده است؟»

من تاب ملاقات دختر و پدر را نداشتم، بعد از ربع ساعت وارد اطاق شدم. ناامیدی کتی همانقدر خاموش بود که شادی پدرش. او مرد درحالیکه بر گونه‌اش بوسه‌ای زد.

کتی در کنار بستر مرگ باقی ماند تا آنکه من اصرار کردم که برود و کمی استراحت کند. در هنگام شام و کیل آمد ولی دیگر خیلی دیر بود. او به وودرینگ هاتیز رفته بود و خود را به آقای هد کلیف فروخته بود و علت تأخیرش این بود. او خود را مشغول ترتیب دادن همه چیز و همه کس در آنجا کرد. تمام خدمتکاران بااستثنای من مرخص شدند و مراسم تشییع جنازه با عجله برگزار شد. کتی، خانم لینتون هد کلیف، اکنون اجازه داشت که در گرنج بماند تا آنکه پیکر پدرش را کنار قبر مادرش در کنار خلنگزار بخاک سپرده شد.

#### ۴۵- او با بیرحمی مرا آشفته کرده است

عصر روز بعد از تشییع جنازه من و خانم جوانم در اطاق نشیمن بودیم. کتی بمن گفته بود که چگونه سرانجام توانسته بود لینتون را اغوا کند که به فرار او کمک نماید. همه ما تازه موافقت کرده بودیم که بهترین کار برای او این است که به او اجازه داده شود که حداقل تا وقتی لینتون در قید حیات است او در گرنج زندگی کند و من به عنوان پیشخدمت خانه باقی بمانم که در همین موقع یکی از خدمتکاران مرخص شده که هنوز نرفته بود با عجله وارد اطاق شد که بگوید هد کلیف دارد از حیاط وارد خانه می‌شود.

او هیچگونه تشریفاتی از قبیل در زدن یا اطلاع دادن ورودش را بجا نیاورد زیرا که اکنون ارباب بود و مستقیماً داخل شد بدون آن که کلمه‌ای بگوید.

این همان اطافی بود که در هجده سال قبل بعنوان مهمان در آن ظاهر شده بود. او همان مرد بود با چهره‌ای تیره که اکنون بیشتر به آن مسلط بود و شاید هیكلی کمی سنگین‌تر. کتی بلند شده بود که بیرون برود که در همین موقع او را دید.

هد کلیف بازوانش را گرفت و گفت: «صبر کن دیگر نباید فرار کنی. من آمده‌ام ترا به خانه ببرم و امیدوارم دختر وظیفه‌شناسی باشی و پسر را به نافرمانی بیشتر از من تشویق نکنی. او بخاطر آن تنبیه شد.»  
من تقاضا کردم: «چرا نمی‌گذارید کتی همین جا بماند و آقای لیتون را باینجا نمی‌فرستید؟»

او پاسخ داد: «من در جستجوی مستأجری برای گرنج هستم و می‌خواهم بچه‌هایم با من باشند. بعلاوه این دختر بخاطر خوراک و جا باید کار بکند. من نمی‌خواهم به او زندگی ثروتمندانه و بی‌قید و بندی بدهم. عجله کن دختر حاضر شو.»

کاترین گفت: «همین الان. لیتون تنها کسی است که من در دنیا دارم که دوستش بدارم و اگرچه شما تمام تلاش خود را کرده‌اید که ما را از هم متنفر سازید نتوانستید موفق شوید!»

«این من نیستم که او را از تو متنفر می‌نمایم بلکه خودش است. او از رفتن تو اوقاتش تلخ است و من از او شنیدم که نقشه خوبی کشید، که اگر قوی‌تر بود با تو چکار کند.»

کتی گفت: «من نمی‌دانم که او طبع خوبی ندارد هرچه باشد پسر شماست. ولی خوشحالم که طبع من بهتر است و می‌توانم او را ببخشم و می‌دانم که او مرا دوست دارد و بخاطر همین منم او را دوست دارم. آقای هد کلیف شما

کسی را ندارید که دوستان بدارد. شما بدبختید اینطور نیست؟»  
 پدر شوهرش گفت: «اگر لحظه‌ای دیگر درنگ کنی بخاطر خودت باید  
 تأسف بخوری. برو اثاثت را جمع کن».

او درحالی‌که تحقیر شده بود رفت و در غیاب او من تقاضا کردم که  
 بجای زیلا به هاتیز بیایم ولی او بهیچ وجه موافقت نکرد. او بمن امر کرد که  
 ساکت باشم و سپس برای اولین بار در اطراف اطاق به عکسها نگاه کرد.  
 بعد از بازدید دقیق از نقاشی زیبای خانم لیتتون گفت:

«آنها بخانه می‌برم. نه بخاطر اینکه به آن احتیاج داشته باشم ولی فوراً  
 رویش را بطرف آتش برگردانید و با لبخند عجیبی ادامه داد: من به تو می‌گویم  
 که دیروز چکار کردم. من از مردی که قبر ادگار لیتتون را من کند خواستم که  
 خاک را از روی سرپوش تابوت کاترین بردارد و من آنجا بگذردم. همانگونه بود ولی گورکن گفت که اگر هوا به آن بخورد تمپیر خواهد کرد.  
 گورکن نمی‌توانست مرا از آنجا حرکت دهد. ولی من یک طرف تابوت را  
 شکافتم و دوباره سرپوش را روی آن گذاشتم. نه آنطرفی که شوهرش بود. لعنت  
 بر او. من به گورکن پول دادم که وقتی مرا در آنجا قرار می‌دهند آنطرف تابوت  
 را بردارد و آنطرف تابوت مرا نیز که به تابوت او متصل می‌شود در آورد».

من اظهار داشتم: «شما آدم خیلی شریری هستید آیا از آشفتن مرده شرم  
 نمی‌کنید؟»

«من کسی را نیاشفتم. خودم را کمی آسوده کردم. او را آشفتم؟ نه او  
 شب و روز در طول هجده سال بی‌وقفه و بدون هیچگونه رحمی مرا آزار داد تا  
 شب پیش و دیشب من آرامش خود را باز یافتم. من خواب دیدم که بخواب ابدی  
 فرو رفته در کنار او آرمیده‌ام و قلبم ایستاده و گونه‌ام روی گونه او منجمد شده

است».

«بطور غریبی آغاز گشت. آن احساس عجیب را می گویم. می دانید بعد از مرگ او من قرار و آرامش نداشتم و همواره در هر طلوع خورشیدی دعا می کردم که روحش بنزد من باز گردد. من اعتقاد عمیقی به ارواح دارم. من معتقدم که آنها می توانند در میان ما زندگی کنند و چنین نیز می کنند. روزی که او ب خاک سپرده شد برف شروع به باریدن کرد. در هنگام عصر من به کلیسا رفتم. هوا بطور بدی سرد بود و من تنها بودم و به خود گفتم - من او را دوباره در آغوش خواهم گرفت! - بیلی برداشته و شروع به کندن زمین کردم. به تابوت رسیده بودم و می خواستم آنها باز کنم که چنین بنظرم آمد که ناله ای از بالا از کسی بگویم رسید. درست در نزدیکی قبر. درحالی که خم می شدم تکرار کردم اگر فقط بتوانم این را بیرون بکشم آرزو می کنم که هر دوی ما را با خاک بپوشانند. ناله دیگری این بار نزدیک تر بگوشم رسید. یک احساس آسودگی ناگهانی قلبم را فرا گرفت و اعضايم را در بر گرفت.

من بطور وصف ناپذیری آسوده شدم. درحالی که قبر را دوباره پر می کردم حضور او را حس کردم و او مرا بخانه برد. شما ممکن است بحرفهایم بخندید ولی من مطمئن بودم که او، او را در آنجا باید ببینم! در بسته بود. ارشاد احمق و همسرم از ورودم ممانعت کردند. من بخاطر می آورم که خم شدم و او را لگد زدم سپس با عجله به طبقه بالا رفتم. با بی صبری باطراف نگریستم. او را در کنار خود احساس می کردم. حتی تقریباً می توانستم هم ببینمش و هم نه. و از آنموقع گاهی بیشتر و گاهی کمتر از غذای غیرقابل تحمل رنج می برم. وقتی در خانه نشسته ام بنظر می رسد که اگر بیرون باشم او را ملاقات خواهم کرد و وقتی در دشت بودم حس می کردم که در خانه او را خواهم دید. او باید جایی در هاتیز



باشد من مطمئن هستم. وقتی در اطاق او خوابیدم لحظه‌ای که چشمانم را می‌بستم او یا بیرون پنجره و یا در حال ورود به اطاق و یا سرش را روی همان بالش که در کودکی می‌گذاشت، گذاشته بود. هر شب صدها بار چشمانم را باز می‌کردم و همیشه ناامید می‌شدم! اکنون از وقتی که او را دیده‌ام کمی آرامش یافته‌ام. این مرگی تدریجی در اثر بیم و امید هیجده ساله بوده است!»

آقای هد کلیف مکشی کرد و پیشانی‌اش را پاک نمود. چشمانش به آتش دوخته شده بود. ابروانش بهم نیامده بلکه بالا رفته بود و حالت سببیت او را ملایم‌تر ساخته بود، ولی به او ظاهری رنجور بخشیده بود. او فقط بطور ضمنی مرا مخاطب قرار داده بود. بعد از چند لحظه نگاه دوباره‌ای به عکس انداخت و آنرا برداشت و روی تخت گذاشت.

در همین ضمن کتی وارد شد و گفت که حاضر است و کسی اسبش را باید زین کند.

هد کلیف بمن گفت: «فردا عکس را بفرست». سپس درحالی‌که رو به کتی می‌کرد اضافه کرد: «احتیاجی به اسب نیست می‌توانی پیاده بیایی. بیا برویم».

خانم کوچک عزیز من آهسته گفت: «خداحافظ زن. بدیدار من بیا». پدر جدید او گفت: «مواظب باش چنین کاری نکنی» و بازوی کتی را زیر بازوی خود گرفت و با عجله دور شد.

#### ۴۶- متکبر چون یک پرنسس

تابستان گذشته بود که دوشیز کتی ازدواج کرد. من دیداری از هاتیز

نمودم و از وقتی که رفته بود او را ندیده بودم. ژوزف اجازه نمی داد از در داخل شوم و می گفت که کتی حالش خوب نیست و ارباب خانه نیست. زیلا بمن در مورد طرز زندگی آنها مطالبی گفته بود. او فکر می کرد که کتی متکبر است و از او خوشش نمی آمد.

زیلا می گفت: «در هنگام آمدنش به اینجا اولین کاری که کرد این بود که به طبقه بالا رفت بدون اینکه به من یا ژوزف عصریخیر بگوید. او خود را در اطاق لیتتون محبوس نمود و تا صبح آنجا باقی ماند. سپس درحالیکه ارباب و هارتون مشغول صرف صبحانه بودند او داخل شد و درخواست کرد که به دنبال دکتر بفرستند زیرا که پسرعمه اش خیلی مریض است.

هد کلیف جواب داد: «ما می دانیم ولی زندگی او ارزش پول سیاهی هم ندارد و من خرجی برای او نخواهم کرد».

کتی گفت: «ولی نمی دانم که چکار باید بکنم و اگر هیچکس کمکم نکند او خواهد مرد!»

ارباب فریاد زد: «از اطاق برو بیرون. هیچکس اهمیت نمی دهد که چه بلائی بر سر او بیاید. و اگر برای تو مهم است پرستارش بشو و اگر این کار را نمی کنی در را رویش قفل کن و او را ترک کن».

سپس او شروع به التماس به من کرد و من گفتم که لیتتون باندازه کافی باعث دردسر من شده است و هر کدام از ما باید کار خودش را بکند و کار او مراقبت از لیتتون است.

چطور با هم کنار آمدند من نمی دانم. بنظر می رسید که لیتتون از شب تا صبح مشغول نالیدن است و کتی فرصت کمی برای استراحت داشت و چهره اش رنگ پریده و چشمانش ورم کرده بودند. او گاهی به آشپزخانه می آمد طوری که

گوئی می خواهد کمک بطلبد، ولی من هیچگاه جرأت نمی کردم که از حکم اربابم سرپیچی کنم و این امر بمن ریعی نداشت. من دلم برایش می سوخت ولی می دانید نمی خواستم کارم را از دست بدهم.

سرانجام یک شب او با تندی به اطاقم آمد و گفت: «به آقای هد کلیف بگو که پسرش در حال مرگ است. فوراً بلند شو و به او بگو».

سپس رفت، من ربع ساعت دراز کشیدم ولی چیزی نشنیدم. بخود گفتم او اشتباه کرده است.

در اثر زنگ لیتون دوباره از خواب پریدم. ارباب مرا صدا کرد که ببینم موضوع از چه قرار است. من پیغام کتی را به او دادم.

در عرض چند دقیقه او با یک شمع روشنی بیرون آمد و به اطاق آنها رفت. خانم هد کلیف کنار تخت نشست. پدر شوهرش بالا رفت نور را روی صورت بیجان لیتون گرفت و او را لمس کرد. سپس بطرف کتی برگشت و گفت:

«خوب حالا چه احساسی داری؟»

کتی جواب داد: «او در امان است و من آزاد. ولی شما مرا تنها گذاشتید تا بتهائی تا این مدت طولانی علیه مرگ مبارزه کنم. طوری که فقط مرگ را احساس می کنم و می بینم».

من به او کمی نوشیدنی دادم. هارتون و ژوزف که در اسر سرو صدا بلند شده بودند وارد شدند. ژوزف فکر می کنم از مرگ پسرک خوشحال بود. هارتون کمی ناراحت بنظر می رسید اگرچه بیشتر مشغول نگاه کردن به کتی بود.

«در هنگام صبح کتی گفت که بیمار است. او دو هفته در طبقه بالا باقی

ماند».

زیلا دوبار در روز از او دیدار می کرد و کم کم رفتارش بیشتر دوستانه شده بود ولی اقداماتش برای برانگیختن مهربانی او متکبرانه رو شده بودند. هد کلیف در اولین فرصت بالا رفت تا وصیت نامه لیتتون را به او نشان دهد. او تمام دارائی خودش را آنچه که پول کتی قرار بود باشد را به پدرش واگذار کرده بود. آن آدم بیچاره در هنگامی که دائی اش در حال مرگ بود و کتی به آنجا رفته بود، توسط پدرش اغوا شده یا تهدید شده بود که چنین کاری بکند. در مورد زمینها نمی توانست دخالتی بکند چون سنش پائین تر از سن قانونی بود. بهر حال آقای هد کلیف ادعا کرده و آنها را جزو حقوق زنش و خودش قرار داده بود. من فکر می کنم که بهر تقدیر بر طبق قانون کتی که هیچ دوست و پولی نداشت نمی توانست علیه مالکیت او کاری انجام دهد».

زیلا ادامه داد: «هیچکس دیگر بجز آن یکمرتبه به اطاق او نزدیک نشد بجز من. اولین باری که او پائین آمد یک بعد از ظهر روز یکشنبه بود. او گفت که دیگر نمی تواند سرمای طبقه بالا را تحمل کند. هد کلیف به تراش کراس گرنیج رفته بود و ژوزف در کلیسا بود». من به هارتون گفتم: «دختر عمه او احتمال زیاد دارد که با ما بنشیند» او از این حرف سرخ شد و چشمانش را به دوستانش و لباسش پائین انداخت. من دیدم که او می خواست محترم بنظر برسد بنابراین خندیدیم و به او پیشنهاد کردم که کمکش کنم. او ابتدا اظهار بی تمایلی کرد ولی من با او صحبت کردم و سرانجام کمک مرا پذیرفت.

خانم سرد مثل یخ وارد شد مانند پرنسسی خود را گرفته بود. من بلند شدم و جای خود را به او تعارف کردم. او در مقابل ادب و مهربانی من دماغش را بالا گرفت. هارتون هم بلند شد و به او تعارف کرد که به نیمکت بیاید و کنار آتش بنشیند. او یک صندلی برای خود برداشت و در فاصله ای از هر دوی ما

نشست.

بعد از آنکه کمی خود را گرم کرد باطرافش نگرست و مقداری کتاب روی طاقچه دید. طاقچه بلندتر از آن بود که دستش به کتابها برسد. هارتون بعد از آنکه مدتی همینطور نگاه می کرد سرانجام جرأت کافی بدست آورد که به او کمک کند.

کتی از او تشکر نکرد ولی با اینوصف کمک او را پذیرفته بود و هارتون در پشت او ایستاد و درحالیکه کاترین کتابها را نگاه می کرد، هارتون به بعضی از عکسهای قدیمی آنها که مورد توجهش قرار می گرفت اشاره می کرد. او از طرز خشنی که کتی اوراق کتاب را از زیر انگشتان او در آورده و ورق می زد دلسرد شد. به نگاه کردن به کتی بجای کتاب خود را قانع کرده بود. توجه او بتدریج روی موهای پرپشت و ابریشم مانند وی متمرکز شد. صورتش را نمی توانست ببیند و کتی نیز نمی توانست چهره او را ببیند و مانند یک بچه بعد از خیره نگاه کردن کم کم دستش را بطرف آن دراز کرد و طره گیسوی او را مانند آنکه پرنده ای باشد بآرامی نوازش کرد. گونی چاقوئی به گلوی کتی فرو کرده است. چرا که او با یک چنان خشمی بطرف وی برگشت و گفت:

«گورت را گم کن. چطور جرأت می کنی بمن دست بزنی. این برای من غیرقابل تحمل است؟»

هارتون خود را کنار کشید و قیافه احمقانه ای بخود گرفت. او بآرامی روی نیمکت نشست و کتی به ورق زدن کتابها ادامه داد. سرانجام بنزد من آمد و نجوا کرد:

«زیلا آیا از او خواهی پرسید که برای ما کمی کتاب بخواند. دلم می خواهد کتاب خواندن او را گوش کنم.»

من فوراً گفتم: «آقای هارتون دلش می خواهد برای ما کمی کتاب بخوانید، و خیلی سپاسگزار خواهد شد».

کتی اخم کرد و جواب داد: «شما باید بدانید که من هیچ نوع تظاهر به مهربانی از جانب شما را نخواهم پذیرفت! وقتی که من حاضر بودم زندگی ام را برای یک کلمه محبت آمیز بدهم شما آنرا از من دریغ کردید. من از شدت سرما به اینجا آمده ام نه برای سرگرم کردن شما یا لذت بردن از همنشینی با شما».

هارتون که از طرز سلوک او برآشفته بود گفت: «ولی وقتی لیتتون مریض بود من چند بار از آقای هد کلیف خواستم که اجازه دهد از شما پرستاری کنم».

خانم من جواب داد: «ساکت باش! من ترجیح می دهم بیرون بروم تا صدای نامطبوع ترا بشنوم».

هوا سردتر شد و او مجبور بود بیشتر و بیشتر در کنار ما باشد. بهر صورت از آن بیعد من مانند خودش رفتاری غیردوستانه در پیش گرفتم و هیچکس را در بین ما نداشت که از او خوشش بیاید و لیاقتش هم همین بود.

وقتی این سخنان را از زیلا شنیدم تصمیم گرفتم که کلبه ای بگیرم و کتی را بیاورم که با من زندگی کند. ولی آقای هد کلیف هرگز این اجازه را نداد و من برای این وضع هیچ چاره ای نمی دیدم جز آنکه کتی دوباره ازدواج کند.

خدمتکار خانه عوض شده است

بیان شده توسط آقای لاک وود

#### ۴۷- دیدار دوباره از هاتیز

بزودی بعد از بهبود یافتن از بیماریم در سال پیش، تراش کراس گرنج را ترک گفته و به لندن بازگشتم. تنهائی و بی کسی با علائق من جور در نمی آمد و بزودی اقامتم در آن ناحیه را کاملاً بدست فراموشی سپردم.

ولی در ماه سپتامبر امسال برای فصل شکار به شمال دعوت شده بودم و در حین مسافرت به محل اقامت دوستم، بطور غیرقابل انتظاری به پانزده مایلی جیمرتون رسیدم. یک تمایل ناگهانی برای دیدار از تراش کراس گرنج دوباره مرا در بر گرفت.

بنظرم آمد که می توانم شب را زیر سقف خانه خود بجای مهمانخانه بگذرانم. بعلاوه می توانستم با آسانی یک روز را صرف حل و فصل مسائل با صاحب خانهام نمایم زیرا که به او هشدار داده بودم که وقتی سال مورد توافق اجاره در ماه اکتبر بی پایان رسد قصد دارم که خانه را دوباره اجاره کنم.

من سوار بر اسب بطرف حیاط گرنج رفتم و زن پیری را دیدم که روی پلکان نشسته است.

پرسیدم: «آیا خانم دین داخل هستند؟»

او جواب داد: «خانم دین؟ نه او دیگر اینجا زندگی نمی کند و در هاتیز بسر می برد».

بعد از دادن دستورات لازم برای اقامت شبم باغ را ترک کرده و از جاده سنگی به خانه آقای هد کلیم رفتم، درست در موقعی که خورشید در حال غروب بود.

این بار دیگر لازم نبود که زنجیر دروازه را باز کنم یا در بزنم. رایح شیرین گل‌های باغ در هوا پیچیده بود. و دو نفر از اعضای خانه در داخل نشسته بودند. هر دو دیده می شدند و صدایشان شنیده می شد. من ایستادم. صدائی به شیرینی زنگهای نقره‌ای به کس دیگری می گفت که عبارتی را درست بخواند.

صدای بم مردی شروع به خواندن کرد. او مرد جوانی بود که بطور محترمانه لباس بر تن داشت و در کنار میزی نشسته و کتابی در مقابلش باز بود. چهره‌اش از لذت سرخ شده بود و چشمانش بطور بیصبرانه‌ای بین صفحه کتاب و دست کوچک سفیدی که روی شانهاش قرار داشت سرگردان بود. صاحب آن دست در پشت او ایستاده و طره گیسوی درخشان سبکش در موقعی که خم می شد که ببیند شاگردش درست می خواند روی موهایش می افتاد. خوب بود که آن مرد نمی توانست صورتش را ببیند و گرنه نمی توانست اینطور آرام بنشیند.

تدریس پایان رسید ولی نه بدون غلط و شاگرد تقاضای پاداش نمود. کت و هارتون، بودند که من تماشایشان می کردم، بطرف در آمدند. من متوجه شد که می خواهند به گردش در خلنگزار بپردازند. مسلماً مزاحمت من مورد استقبالشان واقع نمی شد.

من به طرف آشپزخانه رفتم. در اینجا نیز در باز بود و در کنار آن دوست:



قدیمی‌ام خانم نلی دین نشسته و مشغول خیاطی و آواز خواندن بود که اغلب در اثر صدای شکایت آمیز ژوزف قطع می‌شد.

خانم دین همین که مرا دید بلند شد و فریاد زد:

«آقای لاک وود خدا شما را نگه دارد. چطور شد بفکر افتادید اینطرف‌ها بیائید. در گرنج کسی زندگی نمی‌کند و درهایش بسته است».

جواب دادم: «فردا دوباره خواهم رفت و چطور شد که شما اینجا

آمدید؟»

«زیلا از اینجا رفت و آقای هد کلیف از من خواست که به اینجا بیایم.

آیا از جیمرتون پیاده آمدید؟»

«از گرنج آمده‌ام و درحالی‌که آنها مشغول آماده ساختن آنجا برای من

هستند می‌خواستم حسابهایم را با ارباب شما تسویه کنم».

«چه حسابی آقا؟ او هم اکنون بیرون است».

«حسابهایم در مورد اجاره»

«اوه پس باید با خانم هد کلیف و یا با من تسویه حساب کنید. او هنوز

یاد نگرفته است که به کارهایش رسیدگی کند و من به امورش رسیدگی می‌کنم

کسی دیگری نیست».

من با تعجب به او نگاه کردم.

او ادامه داد: «شما از مرگ آقای هد کلیف بی‌خبر هستید متوجه شدم».

«هد کلیف مرده است. کی این اتفاق افتاد؟»

«سه ماه پیش ولی بنشینید و من همه چیز را برای شما تعریف خواهم

کرد ولی آیا شما چیزی خورده‌اید؟»

«چیزی نمی‌خورم. سفارش کردم که در خانه شام درست کنند. شما هم

۱۷۱

عشق هرگز نمی میرد

بنشینید. هرگز فکرش را هم نمی کردم. آن دو نفر که به این زودی باز نخواهند گشت؟»

«نه من هر روز عصر باید آنها را بخاطر دیر آمدنشان سرزنش کنم ولی حرف مرا گوش نمی دهند».

و سپس او در مورد عاقبت عجیب هد کلیم برایم صحبت نمود.

میوه انتقام بد طعم است

بیان شده توسط خانم الن دین

#### ۴۸ - آیا نمی توانی با من صحبت کنی؟

وقتی به وودرینگ هاتیز فراخوانده شدم بخاطر کتی با خوشحالی آنرا پذیرفتم. در اولین دیدار با او غمگین و متحیر شدم. از هنگام جدایی ما از هم بسیار تغییر کرده بود. آقای هد کلیف توضیحی نداد که چرا فکرش را در مورد آمدن من عوض کرده است فقط گفت که از دیدن کتی خسته شده است بنابراین من باید اطاق کوچکی را که در طبقه بالا قرار داشت و متعلق به لیتون بود اطاق نشیمن خود نمایم و او را نزد خود نگه دارم. بنظر می رسید که کتی از این موضوع خوشنود بود و بتدریج من تعداد زیادی از کتابها و چیزهای دیگر را از گرنج به اینجا آوردم.

ابتدا کتی راضی بود ولی بعد از مدت زمان کوتاهی بی قرار و ناخشنود شد. یکی بخاطر اینکه از گردش در باغ منع شده بود و دیگر باین خاطر که باید به خانه رسیدگی می کرد و من غالباً مجبور می شدم که او را تنها بگذارم و او از تنهایی شکایت می کرد. او ترجیح می داد که با ژوزف در آشپزخانه دعوا کند تا اینکه تنها آرام برای خودش بنشیند. من به این موضوع اهمیتی نمی دادم ولی هارتون اغلب مجبور می شد که به آشپزخانه بیاید و اگرچه در ابتدا وقتی که او

می آمد کتی آشپزخانه را ترک می کرد و آرامی با من مشغول کار می شد و ابدأ توجهی به او نمی کرد ولی بعد از مدتی رفتارش را تغییر داد و دیگر نمی توانست او را تنها بگذارد و در موردش صحبت می کرد و به حماقت و بیهودگی زندگی او اشاره می کرد و تعجب می کرد از اینکه او چگونه می تواند یک چنین زندگی را تحمل کند.

یکبار به من چنین گفت: «او درست مثل یک سگ است. اینطور نیست، الن یا یک اسب ارابه؟ او کارش را می کند غذایش را می خورد و می خوابد آیا هرگز روئائی می بینی هارتون. نمی توانی با من صحبت کنی؟» کتی به او نگاه می کرد ولی او نه لب از لب گشود و نه دوباره نگاهی انداخت.

یک موقع دیگر کتی گفت: «من می دانم چرا هارتون وقتی در آشپزخانه هستم با من صحبت نمی کند. می ترسد من به او بخندم. الن تو چه فکر می کنی؟ زمانی شروع کرده بود که خواندن و نوشتن بیاموزد و چون من به او خندیدم کتابهایش را آتش زد و از این کار دست کشید آیا حماقت نیست؟» من گفتم: «و آیا تو شیطنت نکردی این را بمن بگو».

او ادامه داد: «شاید اینطور باشد. ولی از او توقع نداشتم که اینقدر احمق باشد. هارتون اگر هم اکنون کتابی به تو بدهم آنرا قبول می کنی؟» سپس کتابی به دست او داد. هارتون آنرا پرت کرد و کتی را تهدید نمود.

او گفت: «خوب من آنرا در کتو میز می گذارم و می روم که بخوابم». او بمن نجوا کرد که مواظب باشم وقتی که او می رود هارتون کتاب را بر می دارد یا نه. ولی او به آن نزدیک هم نشد و کتی بسیار نا امید گشت. من می دیدم که کتی بخاطر ادامه رفتار غیردوستانه هارتون ناراحت است. وجدانش او

را محکوم می کرد چرا او را از پیشرفت دادن بخود ترسانده است. او بسیار تلاش می کرد که صدامه‌ای را که رسانده بود جبران نماید. درحالی که من مشغول کار در آشپزخانه بودم کتی کتاب خوبی می آورد و با همدای بلند آنرا می خواند. وقتی که هارتون آنجا بود در قسمت‌های جالب نوشته مکث می کرد و کتاب را همانطور باز در گوشه‌ای می گذاشت. او مکرراً این کار را می کرد ولی هارتون کله‌شوق بود و در هوای بارانی عادت داشت با ژوزف سیگار بکشد و در عصرهایی که هوا خوب بود به شکار می رفت. در این حین خمیازه می کشید غر می زد و از من خواست که با او صحبت کنم و می گفت زندگی بیپوده‌ای را می گذراند.

#### ۴۹ - سرانجام دوستی برقرار می شود

هد کلیف که کم کم از هر نوع معاشرتی بیزار می شد، هارتون را از اطاق خودش بیرون کرد. شخص اخیر بخاطر یک سانحه در اوائل ماه مارس مجبور شد که چندین روز در خانه بماند. وقتی که تنها روی تپه‌ها رفته بود تفنگش ترکیب و بازوش زخمی شد و باعث شد که بیشتر از اطاقش در طبقه بالا منزجر شود. روز عید پاک ژوزف با چند رأس گاو به بازار جیمرتون رفت و در بعدازظهر من مشغول اتو کردن لباسها در آشپزخانه بودم. هارتون طبق معمول ساکت در گوشه اطاق نشست بود و خانم کوچک من مشغول کشیدن نقاشی روی پنجره‌ها بود و برای سرگرم کردن خود گاهی آوازهائی می خواند و چیزهائی نجوا می کرد و نگاههای کوتاهی از روی ناراحتی و بی صبری به هارتون می انداخت و او به پیپ کشیدن و نگاه کردن به آتش مشغول بود.

من به کارهای او توجهی نمی نمودم ولی ناگهان شنیدم که چنین گفت:  
«هارتون من هم اکنون فهمیده‌ام که می‌خواهم و خوشحال هستم و باید  
دوست داشته باشم که تو پسردانی من هستی اگر که فقط اینقدر بدخلق و خشن  
با من نباشی».

هارتون جوابی نداد.

«هارتون! هارتون! هارتون! آیا می‌شنوی چه می‌گویم».

او سبانه جواب داد: «برو گم شو!»

کتی گفت: «آن پیپ را بمن بده» و او با احتیاط دستش را دراز کرد و  
آنها را از دهانش در آورد.

قبل از آنکه هارتون بتواند آنها پس بگیرد، پیپ را شکست و داخل آتش  
انداخت. هارتون دشنامش داد و پیپ دیگری برداشت. کتی فریاد زد: «صبر  
کن! تو باید ابتدا به حرفهای من گوش کنی و من نمی‌توانم صحبت کنم وقتی  
که تمام صورتت را دود گرفته است».

او اظهار داشت: «آیا ممکن است دست از سرم برداری و مرا تنها  
بگذاری؟»

کتی جواب داد: «نه، تو باید به حرفهایم گوش بدهی. تو پسردانی من  
هستی. باید به من پاسخ بدهی. وقتی که تو را احمق خطاب کردم منظور این  
نبود که تحقیرت کنم».

او جواب داد: «من کاری با تو و غرور تو و نیرنگهای استهزاآمیزت  
ندارم. دیگر هرگز بتو نگاه نخواهم کرد. همین الان از سر راهم کنار برو!»  
کتی به روی صندلی کنار پنجره نشست و لبهایش را گزید و سعی کرد  
تمایزش به گریه کردن را پنهان سازد.

من گفتم: «تو باید با دختر عمهات رفتار دوستانه داشته باشی آقای هارتون. زیرا که او از رفتار گذشته‌اش متأسف است. برای شما بسیار خوب خواهد بود اگر دوست او شوید».

او فریاد زد: «دوستش شوم! وقتی که از من متنفر است و تصور می‌کند که لیاقت پاک کردن کفشهایش را هم ندارم؟»  
کتی درحالی‌که اکنون گریه می‌کرد گفت: «این من نیستم که از تو متنفرم. تو هستی که از من بی‌زاری و بیشتر از آقای هد کلیف از من متنفری».  
هارتون گفت: «این حقیقت ندارد. پس چطور بخاطر اینکه صدها بار از تو طرفداری کردم او را عصبانی نمودم؟ و این درحالی بود که تو بمن خندیدی و مرا تحقیر کردی!»

او درحالی‌که چشمانش را پاک می‌کرد گفت: «من نمی‌دانستم که تو از من طرفداری می‌کرده‌ای. من در آنموقع آنقدر بدبخت بودم که فکر نمی‌کردم کسی بفکر من باشد. ولی اکنون از تو تشکر می‌کنم و تقاضا دارم مرا ببخشی».  
سپس به کنار آتش آمد و دستش را دراز کرد تا به او دست بدهد. او مانند ابر تیره‌ای چهره‌اش سیاه شد و دست او را ندید و نگرفت.

کتی حدس زده بود که این کله شقی اوست که موجب شد به او دست ندهد و نه عدم علاقه. برگشت و روی صندلی کنار پنجره نشست. من سرم را از روی مذمت تکان دادم و او سرخ شد. هارتون مدتی مواظب بود که صورتش دیده نشود و وقتی که آنرا بلند کرد که گیج بوده و نمی‌دانست چشمانش را بکدام طرف بگرداند.

کتی خود را مشغول پیچیدن یک کتاب تمیز یا کاغذ سفید نمود و بعد از آنکه دور آن یک روبان بست آدرس هارتون ارشاد را در طی آن نوشت و از

من خواست که هدیه را به او برسانم و گفتم:

«اگر آنرا بپذیرد به وی خواهم آموخت که چگونه بخواند و اگر آنرا رد کند به طبقه بالا خواهم رفت و دیگر هرگز مزاحمش نخواهم شد».

من آنرا بردم و پیغام را رساندم. هارتون انگشتانش را باز نکرد که آنرا بگیرد بنابراین آنرا روی زانوانش گذاشتم و به سرکارم باز گشتم.

کتی سرو بازوانش را روی میز گذاشته بود تا آنکه صدای باز شدن کاغذ کادو را شنید سپس با خوشحالی تمام و با آرامی کنار هارتون نشست او شروع به لرزیدن نمود و صورتش سرخ شد. خشونت او تماماً محو شده و حتی جرأت نداشت که به نگاههای پرسشگر کتی پاسخ دهد.

«هارتون بگو که مرا میبخشی بگو!»

او چیزی زمزمه کرد که شنیده نمی شد.

«و دوست من خواهی بود؟»

او جواب داد: «ولی در هر روز از زندگی از من شرمنده خواهی بود و من نمی توانم تحمل کنم؟»

او درحالی که لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست نزدیک تر آمد و گفت:

«بنابراین دوست من نخواهی شد؟»

من دیگر صحبت های آنها را نشنیدم ولی وقتی که دوباره به اطراف نگریستم دو چهره شاد و با نشاط را دیدم که روی صفحات کتاب هدیه داده شده خم شده اند.

این چنین بود که دوستی آغاز گشت. اگرچه وقفه هائی موقتی گاه گاه در آن پدید می آمد. هارتون در اثر یک آرزوی خوب و تربیت شده نشد و کاترین هم آدم صبوری نبود. ولی هر دو به یک هدف متوجه بودند. یکی میخواست



دوست داشته شود و آرزوی احترام داشت دیگری می خواست دوست بدارد و تحسین کند. سرانجام آنها موفق شدند که به این هدف نزدیکتر شوند.

### ۵۰ - دریای بوته و گل

بعد از آن دوشنبه هارتون هنوز قادر نبود که به کارهای روزمره خود پردازد کتی قبل از من پائین آمد و به باغ رفت. در آنجا هارتون مشغول انجام بعضی کارهای سبک بود. وقتی که او را برای صبحانه صدا زدم دیدم که کتی هارتون را متقاعد ساخته است که قسمت بزرگی از زمین را از درختان میوه پاک سازد و آنها مشغول نقشه کشیدن برای آوردن درخت از ترنج بودند.

من از تغییری که در عرض نیم ساعت در زمین داده شد ترسیدم. بوته های میوه گنجینه قدیمیمان بحساب می آمدند و کتی تصمیم گرفته بود که بجای آنها گل بکارد.

من اظهار داشتم: «آنجا را به ارباب نشان خواهم داد و ما شاهد عصبانیت و دعوی او خواهیم بود. ببینید حالا به شما چه می گویم.» هارتون در حالی که گیج شده بود جواب داد: «من فراموش کرده بودم که آنها متعلق به ژوزف بودند. ولی به او خواهم گفت که من این کار را کردم.»

من همیشه غذا را با آقای هد کلایف صرف کردم. من بجای خانم درست کرن چای و دیگر چیزها را بعهده گرفتم. کتی معمولاً در کنار من می نشست ولی آنروز کنار هارتون نشسته بود.

درحالی که ما وارد اطاق می شدیم من به خانم آهسته گفتم: «آیا ممکن است امروز به هارتون اینقدر توجه نشان ندهی و با او صحبت نکنی؟ این کار

مطمئناً آقای هد کلیف را ناراحت خواهد کرد و او با هر دوی شما عصبانی خواهد شد».

او جواب داد: «من چنین کاری نخواهم کرد».

یک دقیقه بعد او به کنار هارتون رفت و به ظرف هلیمش گل چسباند. هارتون جرأت نمی کرد با او صحبت کند یا حتی نگاهش کند ولی او آنقدر به این کارهایش ادامه داد تا آنکه هارتون نتوانست از لبخند زدن خودداری کند من اخم کردم و کتی به ارباب نگاهی انداخت که در آن لحظه چنانکه حالش نشان می داد مسائل دیگری ذهنش را اشغال کرده بود. کتی حالتی جدی بخود گرفت و کمی بعد دوباره شیطنتهایش را شروع کرد. سرانجام هارتون با آرامی خندید.

آقای هد کلیف شروع به نگاه کردن به چهرهای ما نمود. کتی با نگاه آمیخته با ترس و تحقیر به چشمان او نگریمت.

او اظهار داشت: «خوب است که دور از دسترس من قرار دارید. چه چیزی موجب شده است که به چشمان من خیره شوی؟ لعنت بر آن چشمان. من فکر کردم که به خندهای تو درس لازم را داده ام».

هارتون زمزمه کرد: «من بروم».

آقای هد کلیف لحظه ای به او نگاه کرد سپس به صرف صبحانه اش ادامه داد. تقریباً صبحانه خوردن را داشتیم تمام می کردیم که ژوزف از در داخل شد و لبهای لرزان و چشمان خشمگینش نشان می داد که متوجه کننده شدن درختان میوه اش شده است. فکینش مانند فکین گاو حرکت می کرد و سخنانش درست فهمیده نمی شد. هد کلیف با بی صبری به شکایات طولانی او گوش داد.

سرانجام پرسید: «آیا این احمق مست کرده است؟ هارتون آیا از تو

شکایت دارد؟»

مرد جوان پاسخ داد: «من دو یا سه بوته از درختهایش را کنده‌ام». «و چرا چنین کاری کردی؟»  
کتی بطور عاقلانه‌ای شروع به صحبت کرد:  
«ما خواستیم در آنجا چند گل بکاریم. من تنها کسی هستم که مقصرم.»

پدر شوهرش با تحیر پرسید: «و چه کسی بتو اجازه داد که در اینجا به چیزی دست بزنی. او درحالیکه بطرف هارتون برمی‌گشت اضافه کرد، «کی به تو دستور داد که از او اطاعت کنی؟»

شخص اخیرالذکر نتوانست حرفی بزند کتی جواب داد:  
«در جایی که تمام زمین مرا گرفته‌اید نباید به چند یارد از زمین که من می‌خواهم تزئینش کنم اهمیت دهید.»  
«زمین تو. تو زمینی نداری!»

کتی ادامه داد: «پول من!» او نگاه عصبانیش را برگرداند و آخرین تکه صبحانه‌اش را گاز زد.

هد کلیم اظهار داشت: «ساکت! تمامش کن و برو!»  
کتی ادامه داد: «و پول و زمین هارتون. من و هارتون هم اکنون دوست هستیم و من به او در مورد شما خواهم گفت!»  
از باب بنظر رسید که برای لحظه‌ای نمی‌تواند جوابی بدهد. رنگش پرید و بلند شد و او را با حالتی از تنفر مرگبار نگاه کرد.  
کتی گفت: «اگر مرا بزنی هارتون ترا خواهد زد پس بهتر است بنشینی.»

هارتون با نجوایی سعی کرد او را متقاعد سازد که برود.  
 کتی گفت: «او دیگر از تو اطاعت نخواهد کرد ای مرد شریر و بزودی  
 باندازه من از تو متفر خواهد شد!»  
 مرد جوان آهسته گفت: «هیس، هیس. من نمی توانم تحمل کنم که  
 اینگونه با او صحبت کنی.»  
 «ولی اجازه نخواهی داد که مرا بزند.»  
 او آهسته گفت: «پس بیا!»  
 دیگر دیر شده بود. هد کلیف کتی را گرفت. دستش را به موهای او برد.  
 هارتون سعی کرد گیسوی او را رها سازد و التماس می کرد که این بار او را نزند.  
 چشمان سیاه هد کلیف برقی زد. بنظر می رسید که آماده است کتی را تکه تکه  
 کند. همینکه من می رفتم که او را نجات دهم بطور ناگهانی انگشتانش را شل  
 کرد و موهایش را رها نمود و بازوانش را گرفت و به چهره اش خیره شد. سپس  
 دستش را روی چشمان خودش کشید. لحظه ای ایستاد تا خود را کنترل کند و  
 درحالی که به طرف کتی برمی گشت بآرامش زورکی گفت:  
 «تو باید یاد بگیری که مرا عصبانی نکنی و گرنه روزی تو را بقتل خواهم  
 رساند! با خانم دین برو و با او بمان. در مورد هارتون ارشاد باید بگویم که اگر  
 بار دیگر حرفهای تو را گوش دهد او را می فرستم که در جای دیگری امرار  
 معاش کند. عشق تو او را یک گدای بی خانمان خواهد کرد، در حال همه شما  
 بروید و مرا تنها بگذارید.»  
 من خانم جوانم را با خود بیرون بردم. او خوشحال بود از اینکه توانسته  
 بود از چنگ هد کلیف نجات یابد.  
 در هنگام شام به او توصیه کردم که غذایش را در طبقه بالا بخورد. ولی

همینکه هد کلیم جای خالی او را دید مرا فرستاد که صدایش زخم. او با هیچیک از ما سخنی نگفت و خیلی کم خورد، و بعد از آن مستقیماً بیرون رفت و گفت که تا قبل از عصر باز نخواهد گشت.

#### ۵۱- پایان بی نتیجه تلاشهای من

در حین غیبت هد کلیم در آن روز دو دوست جدید خود را در خانه مستقر کرده و من شنیدم که هارتون از اینکه کتی در مورد رفتار پدرشورش با پدر هارتون صحبت کند ممانعت بعمل می آورد. او گفت که تحمل نخواهد کرد که کسی کلمه‌ای علیه هد کلیم با او سخنی گوید و هر چه که شخص اخیراً ذکر می‌خواهد باشد مهم نیست. او در کنارش خواهد ایستاد و اترجیح می‌دهد که کتی از خود او بد گوید آنطور که معمولاً می‌گفت تا اینکه از هد کلیم بدی کند.

کتی از این موضوع خشمگین شد ولی هارتون به او گفت که آیا خوشش می‌آید که او از پدرش بد بگوید و سپس کتی فهمید که هارتون پیوندهایی عمیق‌تر از آنکه منطبق بتواند آنها را بگسلد با صاحب وودرینگ هاتیز دارد. پیوندهایی که در اثر عادت بوجود آمده و اقدام برای گسستن آنها ظالمانه است. از آنموقع بیعد او از شکایت کردن و اظهار تنفر از هد کلیم دست کشید و بمن اظهار داشت که متأسف است از اینکه تلاش کرده بین او و هارتون را بهم بزند. در واقع از آنموقع بیعد فکر می‌کنم که حتی کلمه‌ای در حضور هارتون علیه دشمن خودش نگفت.

وقتی این عدم توافق ناچیز برطرف شد آنها دوباره دوست شدند و تا

جای ممکن به مشغولیت شاگرد و معلم بازی خود پرداختند. بعد از اینکه کارم تمام شد آمدم که با آنها بنشینم و آنقدر از تماشای آنها احساس آسودگی می کردم که اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم. می دانید از لحاظی آنها مثل بچه های خردم بودند. مدت زیادی از یکی از آنها بخود بالیدم و اکنون مطمئن بودم که آن دیگری نیز می تواند سرچشمه ای از ارضاء برای من باشد. طبیعت درستکار، گرم و با هوش او بزودی ابرهای غفلت و پائین رتبه بودن او را زدود و تحسین های صمیمانه کتی به سگی و کوششش افزود. ذهن تعالی یافته او شمایلش را هم بهتر کرد و روحیه اصالت به آن بخشید. من بسختی می توانستم تصور کنم که او همان شخصی است که در آن روز که بانوی کوچک خود را بعد از سواری به صخره ها در وودرینگ هاتیز ملاقات کردم، می باشد. درحالیکه مشغول تحسین کردن بودم و آنها کار خود را می کردند مغرب فرا رسیده و همراه آن ارباب بازگشت. او بطور غافلگیرانه ای به خانه آمد و از راه جلو وارد شد و هر سه ما را قبل از آنکه بتوانیم سر خود را بلند کنیم دید. فکر می کنم که هرگز منظره ای به این زیبایی و معصومیت نمی توانست وجود داشته باشد و سرزنش و تحقیر کردن آنها واقعاً عمل شرم آوری بود. نور سرخ آتش روی صورت های آندو جوان می درخشید و چهره هاشان را آشکار می ساخت که از شور و شوقی بچه گانه روشن شده بود چرا که اگرچه هارتون بیست و سه سال و کتی هجده سال داشت، هر کدام بسیار چیزها در مقابلشان بود که بیاموزند و احساس کنند و هیچکدامشان بزرگسال بنظر نمی رسیدند. آنها با هم سر خود را بلند کردند. شاید شما متوجه نشده باشید که چشمان آنها دقیقاً شبیه بهم است و مانند چشمان کاترین ارنشاد می باشد. کتی کنونی شباهت دیگری به او ندارد بجز پهن بودن پیشانی اش. هارتون شباهتش بیشتر است و در آن لحظه این امر خصوصاً

بیشتر مشهود بود. او به مرد جوان نگاه کرد و کتاب را از دستش گرفت و نگاه مختصری به صفحه آن انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید آنرا پس داد. او به کتی اشاره کرد که برود. دوست او نیز بدنبالش رفت. منم می خواستم بروم که او دستور داد بنشینم.

بعد از لحظه ای سکوت گفت: «سرانجام بدی است اینطور نیست. پایانی بی نتیجه برای تلاشهای من؟ من تمام انرژی خود را صرف خراب کردن در خانواده ام کردم و وقتی که همه چیز آماده است می بینم که دیگر نمی توانم کسی را مقصر کنم. دشمنان دیرینه من مرا شکست داده اند. اکنون لحظه انتقام از نمایندگان آنان فرا رسیده است. من می توانستم این کار را بکنم. و هیچکس نمی توانست مانع من شود! ولی فایده اش چیست؟ اینطور نیست که من از خود سخاوت نشان می دهم. دیگر قدرت لذت بردن از نابودی آنها را از دست داده ام و بیهوده تر از آنم که بخاطر هیچ دست به نابودی بزنم».

نلی، یک تغییر عجیب در حال شکل گرفتن است من هم اکنون در سایه آن قرار دارم. علاقه نسبت به کارهای روزمره کاهش یافته است طوریکه اغلب نوشیدن را فراموش می کنم. آن دو نفر که اطاق را ترک کردند تنها چیزهایی هستند که حضوری متمایز برای من دارند و این حضور موجب درد من است. درباره کتی صحبت نخواهم کرد و نمی خواهم فکر کنم. حضور او مرا دیوانه می سازد. هارتون طور دیگری بر من اثر می گذارد.

پنج دقیقه پیش هارتون تصور زنده ای از جوانی من بنظر رسید. احساس من در مورد او چند جنبه دارد. در وهله اول شباهت زیاد او به کاترین وی را در ذهن من بطور ترسناکی با کاترین مرتبط می سازد. نه اینکه این قوی ترین تأثیر روی تصورات من باشد چرا که چه چیز است که برای من ارتباطی با کاترین

نداشته باشد. اگر به کف اطاق نگاه کنم شمایل او را در سنگها می بینم. در هوا بر هر درخت او را می بینم! چهره های عادی ترین مردان یا زنان بنظرم شبیه به او می رسد. تمام دنیا پر از چیزهای ترسناکی است که وجود داشتن او را یادآوری می کنند و اینکه من او را گم کرده ام.

ظاهر هارنون روح مجسم عشق جاویدان من و اقدامات وحشیانه من برای نگه داشتن حقم و تنزل مقام و غرورم و خوشبختی ام و رنجم بوده است. ولی بیان این افکار برای تو دیوانگی است.

من که از رفتار و سلوک او وحشت زده شده بودم گفتم: «منظورتان از تغییر چیست آقای هد کلیف؟» اگرچه خطر از دست دادن شعور و یا مرگ او را تهدید نمی کرد. آنطور که من او را می دیدم باندازه کافی قوی و سالم بود و در مورد خیالاتش باید بگویم که همیشه از بچگی به خیال پرازی های غریب می پرداخت. اگرچه ممکن بود که افکار تثبیت شده ای در مورد عشق از دست رفتنش داشت که غریب می نمود ولی در تمام موارد دیگر مانند خودم تیزهوش و عاقل بود.

او گفت «تا وقتی که این تغییرات بوقوع نپیوندند نخواهم دانست».

«احساس بیماری که نمی کنید نه؟»

«نه نلی حالم خوب است».

«پس ترسی از مرگ ندارید؟»

او جواب داد: «ترس! نه، نه از مرگ می ترسم و نه امیدش را دارم. چرا باید بترسم؟ با طرز سالم زندگیم و قوائی که دارم باید آنقدر در روی این خاک بمانم تا یک موی سیاه در سرم دیگر دیده نشود. ولی معهذرا نمی توانم باین وضع ادامه دهم! من باید به خود یادآوری کنم که نفس بکشم باید به قلبم بگویم که



بطپدا! فقط یک آرزو دارم و تمام وجودم در انتظار تحقق آن است! من متقاعد شده‌ام که روزی تحقق خواهد یافت - و بزودی- چرا که هستی‌ام را جویده و خورده است! او خدای من! مبارزه‌ای طولانی است کاش پایان یافته بود.»  
او شروع به راه رفتن در بالا و پائین اطاق کرد و چیزهای وحشتناکی با خود زمزمه کرد تا آنکه من داشتم باور می‌کردم همانطور که گفتم ژوزف باور کرده است که وجدان او قلبش را به یک دوزخ زمینی تبدیل کرده است. من نمی‌دانستم واقعاً چگونه پایان خواهد یافت.

## ۵۲- تغییر بوقوع می‌پیوندد.

تا چند روز بعد از آن عصر آقای هد کلیف از ملحق شدن به ما در هنگام غذا خوردن خودداری می‌کرد، با اینحال موافق نبود که اجازه دهد کتی و هارتون در جای دیگری غذا بخورند. او از تسلیم شدن کامل به احساساتش خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد که غایب باشد و در بیست و چهار ساعت فقط یکبار غذا می‌خورد.

یک شب بعد از اینکه افراد خانواده به بستر رفته بودند من شنیدم که او پائین آمده و به بیرون بطرف در جلوئی رفت. صبح که شد هنوز بیرون بود. آنموقع ماه آوریل بود و هوا دلپذیر و گرم بود. چمن سبز و دو درخت سیب در دیوار جنوبی پر از شکوفه شده بودند. کتی اصرار داشت که من یک صندلی بردارم و در هوای آزاد کارم را انجام دهم و هارتون را اغوا نمود که زمین را کنده و باغچه کوچکش را ترتیب دهد که اکنون در این گوشه می‌خواست آنرا درست کند تا ژوزف راضی باشد. من داشتم از آسمان آبی و آفتاب گرم لذت می‌بردم

که خانم جوان من که به نزدیکی دروازه رفته بود که چند ریشه و گل بیاورد برگشت و بما اطلاع داد که آقای هد کلیف دارد می آید.

او گفت: «وی با چهره‌ای گیج و متحیر صحبت کرد. بمن گفت تا آنجا که می‌توانم سریعاً دور شوم. ولی او آنچنان متفاوت بنظر می‌رسید که من لحظه‌ای تأمل کردم که نگاهش کنم».

هارتون پرسید: «چطور تغییر کرده بود؟»

«خوب تقریباً خوشحال و سرحال بنظر می‌رسید. نه چیزی بیش از آن بسیار هیجان زده و شیفته و شاداب!»

من بهانه‌ای آورده و بداخل رفتم. هد کلیف در آستانه در باز ایستاده بود رنگش پریده و می‌لرزید. با این وصف چشمانش از شادابی برق می‌زد. گفتم: «آیا صبحانه نمی‌خورید. باید گرسنه‌تان باشد؟»

او با لحنی سرزنش‌آمیز جواب داد: «نه من گرسنه نیستم؟»

«من فکر نمی‌کنم که درست باشد که در هنگام شب خارج از خانه بگردید. بهر حال در این فصل مرطوب این کاری عاقلانه نیست. سرمای بد خواهد خورد».

«من تحملش را دارم».

متوجه شدم که مانند گربه‌ای نفس نفس می‌زند.

در آنروز عصر او همراه ما شام خورد و بشقابی پر از غذا از دست مر گرفت. چاقو و چنگال را برداشت و می‌خواست شروع کند که ناگهان آنها را روی میز گذاشت و با اشتیاق به پنجره نگاه کرد سپس بلند شد و بیرون رفت ما دیدیم که در باغ قدم می‌زد. ارتون گفت که می‌رود از او بپرسد که چه شام نمی‌خورد. او فکر کرده که موجب ناراحتی او شده است.

وقتی هارتون برگشت کتی پرسید: «خوب آیا می آید؟»  
«نه. ولی عصبانی نیست. او به من دستور داد که بداخل تبرفروشها بیایم  
و می پرسید که چطور ممکن است که من به هم نشینی کس دیگری محتاج  
باشم».

من بشقابش را در کنار آتش گذاشتم تا گرم بماند. بعد از یکی دو  
ساعت بازگشت و همان شادابی غیرطبیعی در چشمانش دیده می شد و رنگش هم  
همانطور پریده بود و در اثر نوعی لبخند دندانهایش گاه گاه دیده می شد. بدنش  
می لرزید ولی نه لرزشی که از ضعف یا سرما ناشی شده باشد بلکه مانند لرزش  
ریسمان محکمی که به آن ضربه ای بزنند، بود.

من اظهار داشتم: «آیا اخیراً خبر خوشی شنیده اید آقای هد کلیف؟ بنظر  
بسیار هیجان زده می آید؟»

«خبرهای خوش از کجا باید به من رسیده باشد؟ نلی بگذار یکبار و  
برای همیشه از تو تقاضا کنم که به هارتون و آن دیگری هشدار دهی که خود را  
از من دور نگه دارند. من می خواهم این مکان برای خودم باشد؟»

«بمن بگوئید چرا اینقدر غریب بنظر می رسید آقای هد کلیف؟»  
«بتو خواهم گفت. شب گذشته در لبه ورطه گاه عذاب قرار داشتم. امروز  
بهشت در مقابلم است. با چشمانم آنرا دیده ام شاید سه پا از آن فاصله داشتم و  
حالا بهتر است بروی».

من در حالیکه بیشتر از همیشه گیج شده بودم بشقاب حاوی غذای او را  
که خورده نشده بود برداشتم و بردم.  
او دوباره خانه را ترک نکرد در ساعت هشت فکر کردم بهتر است  
شمعی و کمی شام برایش ببرم.

او در کنار پنجره باز تکیه داده بود. هیزم سوخته بود و تبدیل به خاکستر شده بود و اطاق از هوای مرطوب ملایم پر شده بود. آنقدر ساکت که زمزمه رودخانه در پائین جیمرتون روی سنگها شنیده می شد من شروع به بستن پنجره ها یکی بعد از دیگری کردم تا اینکه به پنجره ای که او در کنارش ایستاده بود رسیدم.

برای اینکه او را از خود بیرون آورم پرسیدم «پنجره را ببندم؟» در حالیکه صحبت می کردم نور به شمایلش می ناپید. وقتی دیدمش هول کردم. آن چشمان سیاه که می خندیدند و آن رنگ پریدگی مرگبار بنظر نه آقای هد کلیف که روحی شریب می رسید. در اثر وحشت شمع به طرف دیوار خم شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

او با صدای آشنایش گفت: بله آنرا ببیند، این ناشی گری محض است. زود باش شمع دیگری بیاور؟

من با ترس احمقانه ای با عجله بیرون رفتم و به ژوزف گفتم که شمعی بیاور. او رفت و فوراً برگشت در حالیکه شام مختصری در دستش بود و اظهار داشت که ارباب می خواهد به بستر برود تا صبح چیزی نخواهد خورد.

ما شنیدیم که مستقیماً بالا رفت. او به اطاق معمولش نرفت بلکه بطرف اتاقی رفت که داربا تختخواب بزرگ چوبی بود که باز و بسته می شد.

برای من شب ناراحت کننده ای بود. در ذهنم زندگی و طبیعت غریب هد کلیف را مرور کردم و بخاطر آوردم که چگونه از او وقتی که بچه بود نگهداری و مراقبت کردم و شاهد بزرگ شدنش بودم.

از خودم پرسیدم: «ولی او از کجا آمد؟ این موجود کوچک سیاه که مرد نیک نفسی او را از خانوادۀ متلاشی شده اش به پناه خود گرفت؟» در حالت

نیمه خواب و بیداری خود را با تصور کردن یک اصل نسب شایسته برای او ناراحت ساختم.

### ۵۳- من به بهشت خود رسیده‌ام

روز بعد من طبق معمول مشغول آماده کردن صبحانه برای اعضای خانه شدم و چون کتی و هارتون می‌خواستند بیرون صبحانه‌شان را صرف کنند میز کوچکی برایشان چیدم.

وقتی دوباره بداخل آمدم آقای هد کلیف را پائین دیدم. او و ژوزف مشغول محاوره در مورد بعضی مسائل مربوط به مزرعه بودند. او دستورهای واضح و دقیقی در مورد موضوع مورد بحث می‌داد و سریع صحبت می‌کرد و سرش را دائماً می‌چرخاند. همان حالت هیجان زده روز قبل را داشت. وقتی که ژوزف از اطاق خارج شد او روی صندلی خودش نشست و من قهوه‌ای جلوش گذاشتم. او آنرا نزدیک‌تر کشید سپس بازوانش را روی میز گذاشت و بدیوار مقابل نگاه کرد و آنطور که بنظر می‌رسید چشمانش براقش را روی نقطه‌ی بخصوصی ثابت نگه داشت. با چنان شوق و علاقه‌ای نگاه می‌کرد که بقدر نیم‌دقیقه نفسش بند آمد. من درحالی‌که کمی نان به دستش می‌دادم گفتم: «بیائید این را بخورید و قهوه را بنوشید والا سرد می‌شود».

او توجهی به من ننمود ولی با این وصف لبخند زد.

من فریاد زدم: «آقای هد کلیف! ارباب! بخاطر خدا طوری نگاه نکنید

که انگار یک تصویر فوق‌زمینی می‌بینید!»

جواب داد: «بخاطر خدا اینقدر بلند فریاد نکش باطراف نگاه کن بگو

آیا ما تنها هستیم؟»

«البته»

با حرکت دستش چیزهایی را که روی میز بود کنار زد و جای خالی درست کرد و بشتر به جلو تکیه داد تا راحت تر نگاه کند.

اکنون آنطور که من دیدم، او به دیوار نگاه نمی کرد. بنظر می رسید که به چیزی در دو متری خودش خیره شده بود. و هرچه که آن بود ظاهراً موجب هم لذت و هم درد او می شد. آنهم بطور شدید. حداقل حالت صورتش چنین چیزی را نشان می داد. آن چیز خیالی ثابت هم نبود. چشمان او آتراء با مراقبت خستگی ناپذیری دنبال می کرد و حتی وقتی با من صحبت می کرد چشم از آن نمی گرفت. بیپوده من خوردن غذا را به او یادآوری می کردم.

من چون سنگ صبوری نشستم و سعی کردم توجه او را جلب کنم. تا اینکه با ناراحتی بلند شد. از خانه خارج گشت با آرامی از راه پائین باغ عبور نمود و از دروازه بیرون رفت.

ساعتها بدنبال هم گذشتند و عصر دیگری فرا رسید. من تا دبروقت بیدار بودم و وقتی رفتم بخوابم نتوانستم.

هد کلیف بعداز نیمه شب بازگشت و خود را در اطاق نشیمن محبوس کرد. من گوش فرادادم و سرانجام لباس پوشیدم و پائین آمدم.

من صدای گامهای بیقرار آقای هد کلیف را که در اطاق بالاوپائین راه می رفت شنیدم. سکوت غالباً با ناله های شکسته می شد. و همچنین کلمات واحدی زمزمه می کرد تنها کلمه ای که برای من قابل تشخیص بود ناه کاترین بود که همراه با چند کلمه عشق و رنج شدید همراهی می شد و طوری که گوئی به شخصی که حضور دارد خطاب می شود و با صدائی ملایم و با اشتیاق که از

اعماق روح برمی آمد، گفته می شد.

من جرأت نکردم که وارد اطاق شوم بنابراین با جابجا کردن آتش سرو صدا بپا کردم او فوراً در را باز کرد و گفت:

«نلی بیا اینجا آیا صبح شده است؟»

جواب دادم: «نزدیک به ساعت چهار است.»

«بیا و برایم آتش درست کن.»

او اینطرف و آنطرف می رفت و تندتند نفس می کشید.

او گفت: «درهنگام بامداد بدنبال آقای گرین خواهم فرستاد. می خواهم

از او در مورد بعضی مسائل مربوط به قانون سئوالاتی بکنم چون هنوز می توانم آرام باشم. هنوز وصیت نامه ام را ننوشته ام و تصمیم نگرفته ام که دارائی ام را چگونه واگذار کنم. دلم می خواست می توانستم آنرا از اول تا آخر نابود کنم.»

گفتم: «اگر جای شما بودم چنین سخنانی نمی گفتم. آقای هد کلیف.

بگذارید وصیت نامه حالا برای مدتی بماند. شما آنقدر زنده خواهید ماند که از اعمال بد بسیار خود پشیمان شوید! شما در یک حالت عصبی هستید و آنطوری که این سه روز را گذرانیده اید قوای هرکسی که جای شما بود تحلیل می رنت. آیا کمی غذا می خورید و کمی استراحت می کنید؟»

«این مانند آن است که به شخصی که در دریا مشغول تقلاست و چیزی

نمانده به ساحل برسد بگوئید که استراحت کند. ابتدا باید به آن برسیم و سپس استراحت خواهیم کرد. خوب آقای گرین مهم نیست. درمورد اعمال بد باید بگویم که من عمل بدی انجام نداده ام و برای چیزی متأسف نیستم. بلکه بسیار خوشحالم و معهنا باندازه کافی خوشحال نیستم. خوشحالی روح من بدنم را می کشد ولی خودش را ارضا نمی کند.»

من فریاد زدم: «خوشحال اریاب؟ اگر بدون آنکه عصبانی شوید به حرفهایم گوش بدهید می خواهم چند نصیحت بشما بکنم.»  
«بگو»

«آقای هد کلیف شما می دانید که از زمانی که سیزده سال داشتید زندگی خود خواهانه و برخلاف مسیحیت کرده اید. آیا فرستادن بدنبال کشیشی که بتواند شما را راهنمایی کند و بشما کمک کند که روحیه و طرزفکرانرا عوض کنید ضروری دارد؟»

«نلی من از این حرف تو ممنونم بجای آن که عصبانی باشم زیرا که بمن یادآوری کردی که چگونه می خواهم مرا به خاک بمپارند. جسد من باید در هنگام عصر به حیاط کلیسا برده شود و در کنار او بخاک سپرده گردد. تو و هارتون می توانید مرا تشییع کنید و مخصوصاً مواظب باش که گورکن دستورات را در مورد تابوت کاملاً متابعت کند. احتیاجی به کشیش نیست و هیچ دعائی لازم نیست روی قبر خوانده شود بتو می گویم من عنقریب به بهشت خود می رسم.»

وقتی که شنید بقیه اعضای خانواده دارند بیدار می شوند به اطاق خودش رفت.

#### ۵۴- سرانجام هد کلیف

همان بعدازظهر درحالیکه ژوزف و هارتون مشغول کار خود بودند او به آشپزخانه آمد و با نگاهی تند بمن امر کرد که بروم در کنارش بنشینم. او می خواست کسی آنجا در کنارش باشد. من رد کردم و صریحاً گفتم که حرفها



و سلوک عجیب او مرا می ترساند.

او گفت: «فکر می کنم تو مرا یک روح شریر تصور می کنی. چیزی وحشتناک که شایستگی زندگی کردن زیر این سقف را ندارد. سپس درحالی که رو به کتی می کرد (که وقتی او آمد پشت من رفته بود) با حالتی استهزاء آمیز اضافه کرد: «آیا تو می آیی دخترک؟ من به تو آسیبی نخواهم رساند. نمی آیی؟ من همه را از خود بیزار کرده ام. ولی کسی هست که از هم نشینی من سر بر نمی تابد! آیا تو می آیی دخترک؟ بخدا قسم او فاقد هر نوع رحم و شفقت است برای گوشت و خون تحمل آن مشکل است. حتی گوشت و خون من.»

وی دیگر از کسی نخواست که با او بماند. در هنگام غروب به اطاقش رفت و در طول شب می شنیدیم که با خود می نالید و چیزهایی می گفت. هارتون بسیار مایل بود که به اطاق وارد شود. ولی من به او گفتم برو و دکتر بیاورد. وقتی او آمد هد کلیم در را باز نکرد. او گفت که حالش خوب است و می خواهد تنها باشد بنابراین دکتر کنت رفت.

عصر روز بعد هوا بارانی بود و تا هنگام صبح باران بارید و من درحالی که در اطراف خانه می گشتم دیدم که پنجره اریاب باز است و باران در اثر باد به داخل اطاق می رود. فکر کردم که او باید بیدار شده باشد و نباید در بستر باشد زیرا که در اینصورت باران او را خیس می کرد. تصمیم گرفتم بروم و ببینم بعد از آنکه توانستم با یک کلید دیگر در را باز کنم و داخل شوم دویدم که درهای تختخواب قدیمی را باز کنم چرا که اطاق خالی بود. با عجله آنها را کنار زدم و بداخل نگاه کردم آقای هد کلیم آنجا بود و به پشت دراز کشیده بود. چشمانش به چشمان من چنان تلخ و سبانه نگاه می کرد که من لرزه بر تنم افتاد و سپس چنان بنظر رسید که لبخند می زند.

نمی توانستم فکر کنم او مرده است ولی صورت و گلویش از باران خیس شده بودند لباسهای خواب هم تر شده او کاملاً بی حرکت بود. انگشتانم را روی یکی از دستانش گذاشتم. دیگر جای شک و تردید نبود.

ژوزف را صدا زدم آمد و زانو زد و اظهار تشکر کرد که صاحب مشروع و خانواده قدیمی یکبار دیگر به حق خود رسیدند.

در اثر آن واقعه ترسناک خشکم زده بود و خاطرات گذشته با نوعی غم غیر قابل تحمل در ذهنم تجدید شدند. ولی بیچاره هارتون کسیکه بیش از همه با او بد رفتاری شده بود، تنها کسی بود که واقعا رنج می کشید. تمام شب کنار جنازه نشست و آن چهره سبعمانه مسخره را احساسی قوی که از قلبی سخی سرچشمه می گرفت، می بوسید.

دکتر از اینکه نامی برای بیماری ای که ارباب در اثر آن مرده بود پیدا کند کاملاً گیج بنظر می رسید.

همانطور که آرزو داشت او را بخاک سپردیم هارتون با چهره ای گریان خاک روی گود او را پر از چمن کرد. من امیدوار بودم که او آرام خفته باشد. ولی مردم دهکده، اگر از آنها می پرسیدید، قسم می خوردند که او را در حال قدم زدن دیده اند. بعضی ها می گفتند که او را در نزدیکی کلیسا و بعضی دیگر در خلنگزار و حتی در این خانه ملاقات کرده اند. شاید همه اینها داستانهای پوچ باشند ولی حتی ژوزف پیر هم ادعا می کرد که از هنگام مرگ وی در هر شب بارانی آندو را می بیند که از اطاق خواب بیرون را تماشا می کنند. چیز غریبی حدود یکماه پیش برای خود من اتفاق افتاد. در هنگام عصر یک عصر تاریک با رعد و برق وحشتناک - در حال رفتن به گرنج بودم که در پیچ جاده هاتیز پسریچه ای را با یک گوسفند و دو بزغاله دیدم. او بطور وحشتناکی می گریست.

پرسیدم: «بچه جان چه شده است؟»  
او در حال گریه گفت: «هدکلیف همراه با یک زن در آنجا هستند.  
من جرأت عبور کردن ندارم».

من چیزی ندیدم ولی نه او و نه گوسفندان از جایشان حرکت  
نمی کردند. بنابراین من به او گفتم که از جاده پائینی برود. شاید او چون تنها از  
دشت عبور می کرد و در اثر حرفهائی که پدر و مادرش و دیگران گفته بودند  
خیالاتی شده بود. ولی با این وصف من هم اکنون دوست ندارم که در تاریکی  
بیرون باشم و همچنین دلم نمی خواهد که تنها در خانه بمانم. کاریش نمی توانم  
بکنم. روزی که کاترین و هارتون اینجا را ترک کرده تا به گرنج بروند  
خوشحال خواهم شد.

## خداحافظی از وودرینگ هاتیز

آخرین سخنان آقای لاک وود

### ۵۵- مردگان آرام خفته‌اند

خانم دین در پایان داستانش لحظه‌ای سکوت کرد.  
 من پرسیدم: «پس آنها به گرنج خواهند رفت؟»  
 «بله. بمحض اینکه ازدواج کنند. و ازدواج آنها در روز سال نو خواهد بود.»

«و چه کسی در اینجا زندگی خواهد کرد؟»  
 «خوب ژوزف مواظب خانه خواهد بود شاید همراه با پسرکی که با او باشد. آنها در آشپزخانه زندگی خواهند کرد. و بقیه خانه بسته خواهد شد.»  
 گفتم: «برای استفاده آن ارواح که انگار می‌خواهند در آن سکنا گزینند؟»

نلی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «نه آقای لاک وود. من عقیده دارم که مردگان آرام خفته‌اند.»  
 در لحظه‌ای که در باغ باز شد آندو نفر از گردش باز گشتند.  
 گفتم: «آنها از چیزی نمی‌ترسند.»